



یادداشت

پدرم میلتون اچ. گرین در سال ۱۹۸۵ درگذشت. اگرچه او یک عکاس پرتره‌ی معروف نیویورکی بود و رزومه‌ی درخشانی داشت، اما بیش‌ترین شهرتش به‌خاطر عکس‌هایی بود که بین سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ از مریلین مونرو گرفت. میلتون در پاییز ۱۹۵۳ به‌دنبال انجام کاری برای مجله‌ی لوک مریلین مونرو را ملاقات کرد. آن‌ها خیلی سریع با هم ارتباط خوبی برقرار کردند، مثل آشنایی بی‌غل‌وغش دو بچه در ساحلی شنی، و سرخوشانه عکس گرفتند. دوستی گرم و صمیمانه‌ای بین آن‌ها شکل گرفت که روزه‌روز هم بیش‌تر می‌شد.

سال بعد میلتون مریلین را در لس‌آنجلس در منزل جوزف اشنک تولیدکننده ملاقات کرد که در آن موقع مریلین درگیر کار با آن تولیدکننده بود. بن هچت فیلمنامه‌نویس هم آن‌جا بود. خانه‌ی اشنک با آن اسباب و لوازم معرکه، نماهای فاخری برای عکاسی داشت. آن روز در کنار این عکاسی‌ها، بین آن چهار نفر صحبت از نوشتن زندگی‌نامه‌ی مریلین نیز به میان آمد که کتابی که در دست دارید، حاصل آن گفت‌وگوهاست. بعد از آن مریلین و بن هچت ماه‌ها با هم به سر بردند و شروع به نوشتن زندگی‌نامه‌ی مریلین کردند. قبل از ترک کالیفرنیا به مقصد نیویورک و زندگی با خانواده‌ی گرین، مریلین حرف‌هایش را گفت و بن هچت همه را نوشت. کتابی که می‌خوانید همان نوشته‌هاست.

لازم می‌دانم از استفان وینگراد، برادرم آنتونی، مادرم امی و البته پدرم میلتون تشکر کنم، کسی که به واسطه‌ی زندگی پر تلاش او بود که این کار انجام شد. از کتاب لذت ببرید.

با آرزوی بهترین‌ها
جاشوا گرین

۱: چگونه یک پیانوی سفید به دست آوردم

فکر می کردم کسانی که با من زندگی می کنند، پدر و مادرم هستند. به آن ها می گفتم "مامان بابا" ... تا این که یک روز زنی که به او می گفتم "مامان"، صدام کرد و گفت: «دیگه به من نگو مامان. تو الان اون قدر بزرگ شدی که همه چی رو درک کنی. ما فقط ازت تو این پانسیون نگهداری می کردیم و من هیچ نسبتی باهات ندارم. مادرت فردا می آد دیدنت. اگه دوست داشتی بهش بگو مامان.»

فقط تشکر کردم اما در مورد مردی که به او "بابا" می گفتم چیزی نپرسیدم. او پستی بود. عادت داشتم که هر روز صبح روی لبه ی وان بنشینم و اصلاح کردن او را تماشا کنم و از او سؤال بپرسم. مثلاً می پرسیدم «شرق کدام طرف است؟» یا «جنوب کدام طرف؟» یا «چند نفر روی زمین زندگی می کنند؟» او تنها کسی بود که به همه ی سؤالات من جواب می داد. زن و مردی که فکر می کردم پدر مادرم هستند، خودشان بچه هایی داشتند. درآمدی نداشته و فقیر بودند. آن قدرها نداشتند که به کس دیگری رسیدگی کنند، به زور خرج بچه های خودشان را می دادند و خلاصه چیزی به من نمی رسید. فقط هفت سال ام بود اما سهم خودم کار می کردم. زمین را می شستم، ظرف ها را تمیز می کردم و دم دست شان بودم.

روز بعد مادر آمد سراغم؛ زن زیبایی بود که اصلاً لبخند نمی زد. قبلاً هم دیده بودم اش اما نمی دانستم کیست.

وقتی این بار به او گفتم "سلام مامان" زل زد به من. هیچ وقت مرا نبوسیده و بغلم نکرده بود، او حتا به ندرت با من حرف می زد. به این ترتیب چیزی در مورد او نمی دانستم، اما چند سال بعد که بزرگ تر شدم یک چیزهایی فهمیدم. حالا وقتی به او فکر می کردم قلم دو برابر تندتر از زمانی که بچه بودم می تپید. دلم برای هر دومان می سوخت.

مادر در پانزده سالگی ازدواج کرده بود. دو بچه ی دیگر هم داشت که از من بزرگ تر بودند و در یک استودیوی فیلم سازی به عنوان تدوین گر کار می کرد. یک روز، زودتر از همیشه به خانه برگشت و دید شوهر جوانش در حال عشق بازی با زن دیگری است. قیل و قال زیادی به پا می شود و شوهرش آپارتمان را ترک می کند.

یک روز مادرم در حال گریه کردن برای ازدواج از هم پاشیده اش بوده که شوهرش دزدکی به خانه برمی گردد و دو بچه ی کوچک را می دزدد. مادرم هر چه در توان داشته به کار می گیرد تا بچه هایش را پس بگیرد. مدتی طولانی دنبال آن ها می گردد تا این که رد آن ها را در کنتاکی پیدا می کند و خیلی زود خودش را آن جا می رساند.

وقتی بچه هایش را پیدا کرد که حسایی بی پول بود و با کم ترین توان مالی داشت زندگی می کرد. بچه ها در خانه ی خوبی زندگی می کردند و پدرشان دوباره ازدواج کرده بود و ثروتمند شده بود.

مادرم شوهرش را که ملاقات کرده بود، چیزی از او تقاضا نکرده بود، حتا دیدن و بوسیدن بچه هایش که ماه ها دنبال شان بود. اما مثل مادر در فیلم استلا دالاس، او به جای این که بچه ها را بگیرد، از آن ها دور شد و اجازه داد آن ها در آسایش و راحتی زندگی کنند. اما به نظر من مشکل مادرم فقط فقرش نبود که باعث شد به آن شکل بچه ها را رها کند. وقتی او آن بچه های شاد و خندان را در آن خانه ی خوب و راحت دید، خودش را جای آن ها گذاشت که اگر بچه بود چه احساسی داشت. پدرش را به یک بیمارستان روانی در پاتون برده بودند و همان جا مرده بود. مادر بزرگش را هم دیوانه و جیغ و داد کنان به بیمارستانی روانی در نورواک برده بودند و او هم همان جا مرده بود. برادرش هم خودکشی کرده بود. خانواده ی ارواح بودند.

بدین ترتیب مادرم بدون بچه هایش دوباره به هالیوود برگشت و به شغل قبلی خود مشغول شد. من هنوز به دنیا نیامده بودم.

آن روزی که مادرم نامه ای به خانه مان فرستاد و من را به جایی که بود برد تا همدیگر را ملاقات کنیم، تا جایی که یادم می آید بهترین روز زندگی ام بود.

مادرم را قبلاً دیده بودم، حالا او مریض شده بود و قادر نبود از من نگهداری کند یا سر کار برود، او به نامه رسان پنج دلار می داد که

هفته ای یک نامه به دست من برساند. هر چند وقت یک بار هم او مرا به جایی که خودش بود می برد تا همدیگر را ببینیم.

معمولاً با دیدن او هیجان زده می شدم و بیش تر وقتم را در اتاق خوابش و بین لباس هایش به سر می بردم. او اصلاً با من حرف نمی زد مگر این که می گفت "سروصدا نکن نورما!". او حتا وقتی شب ها من در تخت بودم و کتاب ورق می زدم نیز این جمله را به من می گفت. حتا صدای ورق زدن کتاب نیز او را عصبی می کرد.

چیزی در اتاق مادرم بود که همیشه مرا شیفته ی خودش می کرد: عکسی روی دیوار. هیچ عکس دیگری روی دیوارها نبود، فقط همین یک عکس قاب شده وجود داشت. هر وقت به دیدن مادرم می رفتم، می ایستادم به تماشای این عکس و نفس هایم را در سینه ام حبس می کردم که مبادا مادرم بگوید دیگر نگاه نکن. این طوری برایم جا افتاده بود که همیشه همه به من می گویند کاری که دوست دارم را انجام ندهم.

این دفعه که مادرم دید به عکس خیره شده‌ام سرزنشم نکرد، بلکه یک صندلی گذاشت که روی آن بروم تا عکس را بهتر بینم و گفت: «پدرته.»

آن قدر هیجان زده شدم که از صندلی افتادم. این که پدری دارم که می‌توانم به عکسش نگاه کنم و دانستن این که متعلق به او هستم، احساس بسیار خوشایندی بود. و چه عکس خوبی هم بود! کلاه کجی سرش بود که اندکی لبه‌هایش برق می‌زد. چشم‌هایش برق پرنشاطی داشت و یک سیل باریک عین کلارک گیل داشت. حس خیلی خوبی به عکس داشتم. مادرم گفت: «تو به تصادف تو نیویورک کشته شد.»

در آن لحظه هر کسی هر چه به من می‌گفت را باور می‌کردم الا آن حرف را. باور نمی‌کردم مرده است و تمام شد و رفت. از مادرم اسمش را پرسیدم، جوابی نداد. فقط رفت توی اتاق خواب و در را روی خودش قفل کرد.

سال‌های بعد هم اسم او را فهمیدم هم خیلی چیزهای دیگر در مورد او پیدا کردم. که او و مادرم در یک واحد آپارتمانی زندگی می‌کردند، و این که چطور عاشق هم شدند، و این که چطور او موقع دنیا آمدن من مادرم را تنها گذاشت. بدون این که حتما مرا ببیند. عجیبش این بود که هر چه از او می‌شنیدم بیش‌تر نسبت به او کشش پیدا می‌کردم. آن شی که عکسش را دیدم وقتی به خواب رفتم خوابش را دیدم. هزاران بار بعد از آن هم خوابش را دیدم.

اولین خوشی زندگی‌ام همان زمانی بود که عکس پدرم را پیدا کردم و هر وقت یاد لبخندش در عکس و آن کلاه کجش می‌افتادم احساس می‌کردم تنها نیستم و نسبت به پدرم محبت گرمی احساس می‌کردم. یک سال بعد زمانی که به نوعی شروع کردم به عکس جمع کردن، اولین عکسی که در آلبوم گذاشتم، عکسی بود از کلارک گیل، چون شبیه پدرم بود؛ به خصوص نوع کلاه گذاشتنش و آن سیل‌های باریکش.

و روزها هم کارم شده بود فکر کردن به پدرم و نه آقای گیل. وقتی زیر باران از مدرسه به خانه برمی‌گشتم و ناراحت بودم، تظاهر می‌کردم پدرم منتظرم است و دارد غرولند می‌کند که چرا بارانی‌ام را نپوشیده‌ام. هیچ وقت بارانی نداشتم. همین‌طور جایی به اسم خانه که آن‌جا بروم. در حقیقت من مستخدم آن جایی بودم که به عنوان خانه در آن زندگی می‌کردم. ظرف می‌شستم، لباس می‌شستم، زمین را پاک می‌کردم، فرمان می‌بردم و صدایم هم در نمی‌آمد.

اما در خیالبافی می‌شود از روی حقایق پرید، درست به آسانی پریدن یک گربه از دیوار پرچین. خیالبافی‌ام این بود: پدرم منتظرم بود و من بالاخره به خانه‌ای پا می‌گذاشتم که از ته دل بخندم.

یک بار که در بیمارستان بستری شده بودم و لوزه‌هایم را عمل کرده بودم و حالم بحرانی شده بود، خیالی به سراغم آمد که یک هفته‌ی کامل بدون این که ذره‌ای متوقف شود، ادامه داشت. در این خیالبافی پدرم را می‌آوردم به اتاق بیمارستان و او درحالی که هم‌تختی‌هایم داشتند ناباورانه نگاه‌مان می‌کردند و به این که پدرم آدم خاصی است حسادت می‌کردند، به من نزدیک می‌شد و من او را همچنان می‌کشاندم تا نزدیک تختم و می‌گذاشتم که پیشانی‌ام را ببوسد و حتماً به او دیالوگ هم می‌دادم!

«ظرف چند روز آینده خوب می‌شی نورما جین. از این که شبیه دخترهای دیگه نیستی که مدام گریه می‌کنن، خیلی بهت افتخار می‌کنم» و من می‌گفتم ممکن است کلاه‌تان را در بیاورید. اما حتماً در بلندترین و عمیق‌ترین رؤیاهایم هم نمی‌توانستم کلاه او را بردارم و او را بنشانم. وقتی به خانه برگشتم باز حالم بد شد. مرد همسایه‌ی بغلی‌مان یک سگ شکاری داشت که خیلی دوستش داشتم و وقتی به خانه برگشتم منتظرم بود. سگ که من را دید شروع کرد به پارس کردن، چون از برگشتم خوشحال شده بود. اما صاحبش دورش کرد و داد زد که خفه شود. مرد یک بیل در دستش بود که آن را تاب داد و خورد به پشت سگ و سگ نفله شد.

مادرم زوج دیگری را پیدا کرد که از من نگهداری کنند. آن‌ها انگلیسی بودند و به آن هفته‌ای پنج دلار که از قبل من نصیب‌شان می‌شد احتیاج داشتند و از طرفی من هم بزرگ‌تر شده بودم و بیش‌تر می‌توانستم کار کنم.

یک بار مادرم به دیدنم آمد. در آشپزخانه داشتم ظرف می‌شستم. او بدون کلمه‌ای حرف، ایستاد به تماشا کردن من. وقتی برگشتم دیدم اشک‌هایش سرازیر شده. حسایی غافلگیر شدم.

گفت: «می‌خوام به خونه بسازم که من و تو توش زندگی کنیم. باید سفید باشه و حیاط پشتی هم داشته باشه.» این را گفت و رفت. این حقیقت داشت. مادرم با قرض و وام و پس انداز گفته‌اش را عملی کرد و خانه‌ای ساخت. من و آن زوج انگلیسی رفتیم خانه را دیدیم. خانه‌ی نقلی و بی‌اساسی بود، اما زیبا بود و سفید.

چهار نفری به این خانه آمدم و من برای خودم یک اتاق داشتم. زوج انگلیسی کرایه نمی‌دادند در عوض مثل قبل از من نگهداری می‌کردند. من سخت کار می‌کردم، اما مهم نبود. این اولین خانه‌ی واقعی‌ام بود. مادرم اسباب و وسایلی هم خرید؛ یک میز که رویش

سفید بود و پایه‌هایش قهوه‌ای، چندین صندلی و چند تخت خواب و پرده. یک بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «تمامش رو سر وقت می‌دم، اصلاً نگران نباشین. دو شیفت می‌رم استودیو و به‌زودی همه‌ی قرض‌ها رو تصفیه می‌کنم.»

یک روز یک پیانوی بزرگ به اتاقم آورده شد. خراب بود. مادرم آن را دست‌دوم خریده بود برای من که روی آن تمرین کنم. علی‌رغم دو تا خراش کوچک که رویش بود، پیانوی خوبی بود. پیانو متعلق به ستاره‌ی سینما فردریک مارچ بود.

مادرم گفت: «تو این جا کنار پنجره پیانو می‌زنی و این جا دو طرف شومینه یه کاناپه‌ی دونفره می‌ذاریم و می‌شینیم و به پیانوزدنت گوش می‌دیم. همین که کمی از قسط‌ها رو بدم کاناپه‌ها رو می‌خرم، بعد شب‌ها می‌تونیم بشینیم این جا و به پیانوزدنت گوش بدیم.»

اما آن کاناپه‌های دونفره هرگز خریده نشد. یک روز صبح زود من و آن زوج انگلیسی داشتیم در آشپزخانه صبحانه می‌خوردیم. یک‌دفعه از راه‌پله صدای خیلی وحشتناکی آمد. ترسناک‌ترین صدایی بود که در عمرم شنیده بودم. آن قدر سروصدا بود که انگار اصلاً نمی‌خواست تمام شود.

گفتم: «چیزی تو پله‌ها افتاد؟»

زن انگلیسی من را نگه داشت که بیرون بروم و شوهرش رفت بیرون و زود هم برگشت به آشپزخانه.

گفت: «پلیس و آمبولانس رو خبر کردم.»

گفتم: «نکنه مادرم بوده؟»

او گفت: «بله اما نمی‌تونی بینیش.»

من در آشپزخانه ماندم و می‌شنیدم که مردم آمده‌اند و دارند مادرم را بیرون می‌برند. هیچ کس نمی‌گذاشت که من مادرم را ببینم. همه می‌گفتند: «همین جا مثل یه دختر خوب تو آشپزخونه بمون. مادرت حالش خوبه. چیز مهمی نیست.»

اما بالاخره رفتم بیرون و مادرم را دیدم. او چهار دست‌وپا روی زمین بود و جیغ می‌کشید و می‌خندید. او را به بیمارستان روانی نورواک بردند. اسم بیمارستان را به‌طور مبهم به خاطر داشتم. آن جا همان بیمارستانی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام هم وقتی شروع به جیغ کشیدن و خندیدن کردند، آن‌ها را آن جا بردند.

همه‌ی اسباب و وسایل ناپدید شدند! آن میز سفید و صندلی‌ها و تخت خواب‌ها و پرده‌ها آب شدند رفتند توی زمین، و همین‌طور آن پیانوی بزرگ.

آن زوج انگلیسی هم غیب‌شان زد. من هم از آن خانه‌ی نو و سفید و تازه‌رنگ‌شده به یک یتیم‌خانه سپرده شدم. یک پیراهن آبی تنم کردند با کمربندی سفید و یک جفت کفش تخته‌پهن سنگین هم پایم کردند. و این‌طور شد که تا مدت‌ها که در تخته‌دراز می‌کشیدم دیگر هیچ رؤیایی در مورد هیچ چیز به سراغم نمی‌آمد. مدام آن سروصدای وحشتناک و صدای جیغ‌زدن‌ها و خنده‌های مادرم در سرم می‌پیچید و آن صحنه برایم تکرار می‌شد که چطور همگی او را به زور از خانه‌ای که برای من ساخته بود، بیرونش می‌کردند.

هرگز آن خانه‌ی سفید و اسباب و وسایلیش را فراموش نکردم. سال‌ها بعد وقتی توانستم از مدل شدن پولی به دست بیاورم، دنبال پیانوی فردریک مارچ گشتم. بعد از یک سال در یک حراج قدیمی پیدایش کردم و خریدمش.

الان در خانه‌ام در هالیوود است. یک رنگ سفید خوشگل خورده و سیم‌هایش را هم نو کردم و به قدرت هر پیانویی در دنیا می‌نوازد.

۲: اولین گناه من

بهترین دوست مادرم زنی بود به نام گریس. من به هر کسی که احساس نزدیکی می کردم خاله یا عمو می گفتم، اما خاله گریس یک چیز دیگر بود و حسایی مورد اعتماد بود. او بهترین دوست من هم شد.

خاله گریس در همان استودیویی که مادرم کار می کرد - مؤسسه‌ی تصویری کلمبیا - امانت‌دار فیلم بود. اولین کسی بود که دستی به سرم کشید یا گونه‌هایم را نوازش کرد؛ آن موقع هشت سالم بود. هنوز یادم است که وقتی دست مهربان او مرا نوازش می کرد چقدر هیجان‌زده می شدم.

گریس تقریباً نصف مادرم خشن بود. او کارش را در استودیو از دست داد و برای گذران زندگی‌اش دچار مشکل شد. اگرچه آه در بساط نداشت، زمان بیماری روحی مادرم، شروع کرد به گردیدن دنبال من و مادرم. یک بار مرا برد که با او زندگی کنم. وقتی پولش تمام می شد و فقط نیم دلار برای یک هفته‌مان باقی می ماند، ما فقط با شیر و نان بیات سر می کردیم. با بیست و پنج سنت می شد از نان فروشی هلمز یک گونی نان بیات خرید. من و خاله گریس ساعت‌ها در صف می ماندیم تا گونی‌مان پر شود. وقتی به او نگاه می کردم به من اخم می کرد و می گفت: «نگران نباش نورما جین. وقتی بزرگ شدی دختر خوشگلی می شی. با تمام وجودم مطمئنم.»

حرف‌های او آن قدر مرا خوشحال می کرد که آن نان‌های بیات برایم مزه‌ی کیک کرم‌دار می داد.

به نظر خاله گریس همه چیز بد پیش می رفت. فقط بخت بد و مرگ بود که روی خودش را به او نشان داده بود. اما هیچ چیز تلخ و بدی در خاله‌ام وجود نداشت، او قلبی مهربان داشت و به خدا اعتقاد داشت. تقریباً هر کس را می شناختم از خدا حرف می زد. همه به من

می گفتند که نباید او را ناراحت کنم. اما وقتی گریس از خدا حرف می زد گونه‌ام را نوازش می کرد و می گفت خدا تو را دوست دارد و دارد تو را نگاه می کند. وقتی یادم می افتد گریس چه به من گفته، وقتی در تختم دراز می کشیدم، برای خودم گریه می کردم. تنها کسی که دوستم داشت و نگاهم می کرد، کسی بود که نه می توانستم صدایش را بشنوم و نه می توانستم لمسش کنم. عادت داشتم هر بار وقت می کردم تصاویری از خدا برای خودم می ساختم. در تصویرهایم از خدا، او کمی شبیه خاله گریس بود و کمی هم شبیه کلارک گیل.

هرچه بزرگ‌تر می شدم بیش‌تر می فهمیدم که با بچه‌های دیگر فرق دارم، چون نه بوسه‌ای در کار بود و نه قول وقراری. خیلی احساس تنهایی می کردم و دوست داشتم بمیرم. همیشه دلم خوش بود به رؤیاهایم. هیچ وقت در رؤیاهایم کسی وجود نداشت که مرا عین کسانی که دیده بودم بچه‌های دیگر را دوست دارند، دوست داشته باشد. خیالبافی‌های من دیگر خیلی کش آمده بود. یاد گرفته بودم که با خیالبافی توجه هر کسی (غیر از خدا) را به خودم جلب کنم، تا مردم نگاهم کنند و اسمم را صدا کنند.

فکر می کردم برآورده شدن این که کسی به من توجه کند، احتیاج داشت کاری بکنم، که با رفتنم به کلیسا در یکشنبه‌ها حل می شد. طولی نکشید که پام به کلیسایی که ارگ در آن نواخته می شد، باز شد. همه مشغول خواندن سرود بودند، اما یکدفعه حسی در من غلبه می کرد که می خواستم از لباس خود بیرون بپریم. از صمیم قلبم دوست داشتم بلند شوم و برای خدا لخت شوم و همه هم مرا ببینند. دندان‌هایم را سفت به هم کلید می کردم و دست‌هایم را می انداختم تا خودم را از لخت شدن محافظت کنم. بعضی اوقات هم مشغول دعا می شدم و به خدا التماس می کردم که مرا از لخت شدن محافظت کند.

وقتی مادرم به بیمارستان برده شد، خاله گریس سرپرست قانونی‌ام شد. وقتی در تخت او تظاهر می کردم که خوابیده‌ام، از اتاق صدای بحث و جدل‌های دوستانش را می شنیدم. به او توصیه می کردند که سرپرستی من را قبول نکند چون هرچه بزرگ‌تر می شدم مسئولیت سنگین‌تر می شد. آن‌ها می گفتند این "ارثی" من است و از مادرم و پدرمادر مادرم حرف می زدند، همین‌طور از دایی‌ام و این که همگی شان مشکل روحی داشته‌اند و من هم عین آن‌ها خواهم شد. در تخت دراز کشیده بودم و با شنیدن حرف‌های آن‌ها به خود می لرزیدم.

نمی دانستم بیماری روحی چیست، اما می دانستم چیز خوبی نیست، و همین‌طور نفسم را در سینه حبس می کردم تا بشنوم که بالاخره خاله گریس چه می گوید، مرا به یتیم‌خانه تحویل می دهد یا برای خودش برمی دارد. بعد از چند شب که بحث کردند خاله گریس من را قبول کرد، با تمام آن چیزهای موروثی و مابقی مسئولیت‌ها، و من با خوشحالی به خواب رفتم.

سرپرست جدیدم گریس، آه در بساط نداشت و تمام وقت بیرون بود و دنبال کار می گشت، بنابراین برای من چنین تصمیم گرفت که به یتیم‌خانه - خانه‌ی کودکان لس آنجلس - بروم. دیگر برایم مانعی نداشت که آن جا بروم چون می دانستم در بیرون یک سرپرست - خاله گریس - دارم. هنوز نمی فهمیدم که او چقدر باید برای من خرج کند. اگر گریس نبود مرا به یک نهاد دولتی یا شهرستان فرستاده بودند که در آن‌ها امکانات کم‌تری بود از جمله این که نمایش فیلم یا درخت کریسمس در کار نبود.

در واقع یک درمیان در یتیم‌خانه زندگی کرده بودم. بیش‌تر اوقات با خانواده‌هایی زندگی کرده بودم که به ازای هفته‌ای پنج دلار از من نگهداری می کردند. تا قبل از این که از نظر حقوقی از کسوت یک یتیم بیرون بیایم، با نه خانواده‌ی مختلف زندگی کرده بودم. در شانزده

سالگی ازدواج کردم و دیگر این لقب یتیمی از سرم افتاد.

تمام خانواده‌هایی که با آن‌ها زندگی کرده بودم یک اشتراک داشتند؛ به آن پنج دلار نیاز داشتند. من هم یک خواست داشتم؛ این که خانه‌ای داشته باشم. من قوی و سالم بودم و هرچه بزرگ‌تر هم می‌شدم بیش‌تر می‌توانستم کار کنم و یاد گرفته بودم که با حرف‌زدن یا گریه کردن مزاحم کسی نشوم.

همچنین یاد گرفته بودم که بهترین راه در مشکل نیفتادن این است که هرگز شکایتی نکنم یا چیزی تقاضا نکنم؛ هیچی. بیش‌تر خانواده‌ها خودشان هم بچه‌هایی داشتند و می‌دانستم آن‌ها به من اولویت دارند. آن‌ها لباس‌های رنگی می‌پوشیدند و برای خودشان وسایل و اسباب‌بازی داشتند، همچنین آن‌ها مورد اعتماد بودند.

لباس‌های من اصلاً تنوع نداشت. لباس‌هایم متشکل بود از یک پیراهن آبی با یک کمر بند سفید. از هر کدام هم دوتا داشتم، اما چون دقیقاً شبیه هم بودند، همه فکر می‌کردند که من همیشه یک لباس می‌پوشم. این یکی از چیزهایی بود که مردم را عصبانی می‌کرد، همین لباس‌های تکراری‌ام.

هر دوهفته یک‌بار یک زن با زرس از یتیم‌خانه می‌آمد تا ببینند که یتیم‌شان چقدر بلندتر شده. او هرگز از من سؤالی نمی‌پرسید، فقط قدم را اندازه می‌گرفت و ته کفشم را نگاه می‌کرد. اگر ته کفشم پاره نشده بود، بدین معنی بود که در شرایط خوبی به سر می‌برم.

هرگز نفر آخر شدن در این خانواده‌هایی که بودم برایم مهم نبود به جز شنبه‌شب‌ها. شنبه‌شب‌ها همه حمام می‌رفتند. آب گران بود و تعویض آب وان کاری پرهزینه بود و اسراف به حساب می‌آمد و سابقه نداشت کسی این کار را بکند. به این ترتیب همه‌ی خانواده به نوبت در یک وان حمام می‌کردند و من همیشه نفر آخر بودم.

یکی از خانواده‌هایی که با آن‌ها بودم آن قدر فقیر بودند که همیشه مرا به خاطر این که شب‌ها سیفون توالت را می‌کشیدم، سرزنش می‌کردند.

یکی از این عموهای جدیدم می‌گفت: «این کارت پنج گالن آب مصرف می‌کنه و پول این پنج گالن رو ما باید بدیم، بهتر نیست کسی که صبح توالت می‌ره، سیفون رو بکشه؟»

هرچقدر هم من حواسم بود و دقت می‌کردم، بالاخره مشکل پیش می‌آمد. یک بار در مدرسه یک پسر کوچک مکزیکی شروع کرد به زوزه کشیدن که من او را زده‌ام. او را زده بودم. و من همیشه مورد اتهام دیگران بودم که چیزهایی را دزدیده‌ام؛ مثلاً یک گردن بند، شانه، انگشتر یا یک سکه‌ی پنج‌سنتی را دزدیده‌ام. هرگز چیزی ندزدیدم.

وقتی مشکلی به ستم می‌آمد، راهی نداشتم که با آن‌ها روبه‌رو شوم و صدایم هم در نیاید. خاله گریس که به دیدنم می‌آمد می‌پرسید که اوضاع چطور است و من همیشه مجبور بودم بگویم همه چیز خوب است چون دوست نداشتم ناراحتی را در چشم‌هایم ببینم.

بعضی از مشکلات تقصیر خودم بود. گاهی یک نفر را می‌زدم یا مویش را می‌کشیدم یا کله‌پایش می‌کردم. اما بیش‌تر از آن مشکلات شخصیتی‌ام بود. بچه‌ای که کمی هم بزرگ‌تر از آن است که به او گفت بچه و زل می‌زند به آدم و به ندرت هم حرف می‌زند. طبیعی است که همه از بچه‌ای که او را از خانه پرت کرده‌اند بیرون، به دیدی جز مزاحم نگاه نمی‌کنند.

فقط یک خانه بود که امید داشتم مرا از آن بیرون نکنند. خانه‌ای که چهار بچه داشت و یک مادر بزرگ پیر که بیش از صد سالش بود از بچه‌ها مراقبت می‌کرد. او برای مراقبت از بچه‌ها برای‌شان داستان‌های خون‌آلودی از قتل عام‌های سرخ‌پوست‌ها تعریف می‌کرد، از پوست‌سَر کردن‌ها، از به چوب بستن و سوزاندن آدم‌ها و همه‌ی چیزهای وحشتناک دیگری که در جوانی‌اش دیده بود. می‌گفت که از دوستان نزدیک بوفالو بیل بوده است و شانه به شانه‌ی او برای نجات سرخ‌پوست‌ها جنگیده است.

من در حالی که قلبم از ترس آمده بود توی دهنم، به قصه‌هایم گوش می‌کردم و هر کاری می‌کردم تا او مرا دوست داشته باشد. قاه‌قاه خندیدن‌های من فقط موقع گوش کردن به قصه‌های او بود. تا این که یک روز یکی از نوه‌های بزرگ او با پیراهن پاره آمد پیش او و گفت من این بلا را سرش آورده‌ام. کار من نبود. اما این جنگجوی پیر سرخ‌پوست‌ها حرفم را قبول نکرد و با رسوایی به یتیم‌خانه برگشتم. بیش‌تر مشکلات من از همین چیزهای ریز بود. به نوعی اصلاً مشکلی نبودند چون به آن‌ها عادت کرده بودم. وقتی الان به خاطرات آن روزها برمی‌گردم در واقع آن‌ها پر از مسخره‌بازی و هیجان بودند. انگار زیر آفتاب بازی کرده بودم و مسابقه را برده بودم. همچنان خیالبافی می‌کردم ولی نه فقط در مورد عکس پدرم، که درباره‌ی خیلی چیزهای دیگر.

بیش‌ترین خیالبافی‌ام در مورد زیبایی بود. در خیالبافی‌هایم خودم را آن قدر زیبا می‌دیدم که وقتی از جایی رد می‌شوم، مردم برای دیدنم به عقب برمی‌گردند. همچنین در مورد رنگ‌ها خیالبافی می‌کردم؛ قرمز مایل به زرد، طلایی، سبز، سفید. در خیالم با غرور با لباس‌هایی زیبا راه می‌رفتم و صدای ستایش و تمجید از همه بلند می‌شد. خودم کلمات ستایش‌آمیز را می‌ساختم و بلند تکرار می‌کردم، انگار که کس دیگری

دارد آن‌ها را می‌گوید.

این تخیلات باعث می‌شد که راحت‌تر کار کنم. وقتی سر میز یکی از مصیبت‌زده‌ترین و غمگین‌ترین خانه‌هایی که زندگی می‌کردم منتظر بودم، تصور می‌کردم پیشخدمت یک هتل زیبا هستم و لباسی سفید به تن دارم و هر کسی وارد سالن پذیرایی می‌شود، می‌ایستد که به من نگاه کند و به وضوح مرا ستایش می‌کند.

هیچ وقت در مورد عشق خیالبافی نمی‌کردم. حتا وقتی که برای بار اول عاشق شدم. این اتفاق وقتی برایم افتاد که هشت سالم بود. عاشق یک پسری شده بودم به نام جورج که یک سال از من بزرگ‌تر بود. باهم توی علف‌ها قایم می‌شدیم تا این که او می‌ترسید و از جا می‌پرید و فرار می‌کرد.

آن چه که در علف‌ها می‌کردیم ابداً من را نمی‌ترساند. می‌دانستم که کار غلطی بود یا این که نمی‌توانستم آن را مخفی کنم، اما واقعاً نمی‌دانستم کجایش اشتباه است. شب‌ها بیدار دراز می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم که عشق چیست و عشق‌بازی چطور است. می‌خواستم هزاران سؤال بیرسم اما کسی نبود که به سؤالاتم جواب دهد. به علاوه می‌دانستم که همه فقط به بچه‌ها دروغ می‌گویند، درباره‌ی همه چیز دروغ می‌گویند، از سوپ گرفته تا بابانول.

تا این که یک روز بدون این که سؤالی بیرسم چیزهایی درباره‌ی عشق‌بازی فهمیدم. تقریباً نه سالم بود و با خانواده‌ای زندگی می‌کردم که یک اتاق به مردی به نام کیمل اجاره داده بودند. او مرد عبوسی به نظر می‌رسید و همه به او می‌گفتند آقای کیمل. داشتم از جلوی اتاقش رد می‌شدم که با صدایی آرام گفت: «لطفاً بیا تو نورما.»

فکر کردم می‌خواهد برایش کاری بکنم. پرسیدم: «کجا باید برم آقای کیمل؟»

گفت: «هیچ جا» و در را پشت سرم بست. به من لبخند زد و در را قفل کرد.

بعد انگار که داریم بازی می‌کنیم گفت: «حالا نمی‌تونی بری بیرون.»

خیره به او نگاه کردم. ترسیده بودم اما جرأت نداشتم داد بزنم. می‌دانستم اگر داد بزنم، دوباره با یک رسوایی دیگر باید بروم یتیم‌خانه. آقای کیمل هم این را می‌دانست.

وقتی بغلم می‌کرد با قدرت تمام می‌جنگیدم، اما نمی‌توانستم صدایی از خودم در بیاورم. او از من قوی‌تر بود و نگذاشت فرار کنم. فقط با صدایی آرام به من می‌گفت که دختر خوبی باشم.

وقتی او در را باز کرد و گذاشت که بروم، دویدم که به خاله‌ام بگویم آقای کیمل با من چه کار کرد.

سراسیمه رفتم پیش خاله‌ام و با لکنت گفتم: «می‌خواهم به چیزی درباره‌ی آقای کیمل بگویم. اون... اون...»

خاله‌ام حرفم را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «چطور جرأت می‌کنی از آقای کیمل بد بگی؟ اون مرد خوبی‌یه و برای من مستأجر خیلی خوبی‌یه!»

آقای کیمل از اتاقش آمد بیرون و لبخند زنان توی درگاه ایستاد.

خاله‌ام درحالی که به من خیره شده بود گفت: «خجالت بکش! خبر چینی مردم رو نکن!»

دوباره شروع کردم از خودم دفاع کردن که: «اما این فرق می‌کنه، یه چیزی هست که باید به شما بگویم. آقای کیمل...»

دوباره لکنت گرفتم و نتوانستم حرفم را تمام کنم. آقای کیمل آمد نزدیک و یک پنج سستی به من داد و گفت: «برو برای خودت کمی بستنی بگیر.»

سکه را پرت کردم توی صورتش و فرار کردم.

آن شب در تختم گریه کردم و دلم می‌خواست بمیرم. با خودم فکر کردم آگه کسی طرف من نباشه که حرفمو بزنم، شروع می‌کنم به جیغ زدن. اما نتوانستم جیغ بزنم.

هفته‌ی بعدش همه‌ی خانواده و همین‌طور آقای کیمل برای یک مراسم مذهبی احیای دینی به کمپ رفتیم.

خاله اصرار داشت که حتماً بروم.

چادر پر از آدم شده بود و همه داشتند به سخنان مبلغ گوش می‌کردند. او در مورد گناه در جهان هم سرود می‌خواند هم صحبت می‌کرد. ناگهان خطاب به گناهکاران چادر گفت که همگی در درگاه خداوند بلند شوند و توبه کنند.

من زودتر از همه بلند شدم و شروع به اعتراف گناهم کردم.

او گفت: «به زانو بیفت خواهر.»

به زانو افتادم و شروع کردم به حرف زدن در مورد آقای کیمل که چطور مرا در اتاقش گیر انداخت و به من تجاوز کرد. دیگر گناهکاران نیز دورم جمع شدند و به زانو افتادند و با گریه و زاری شروع کردند به اعتراف در مورد گناهان‌شان و من از گود بیرون افتادم.

به پشت سرم نگاه کردم، دیدم آقای کیمل بین بی‌گناهان ایستاده است و با صدای بلند و خالصانه از خداوند می‌خواهد که گناه گناهکاران را ببخشد.

۳: در زنگ ریاضی اتفاق افتاد

در دوازده سالگی، هفده ساله به نظر می‌رسیدم. بدنم رشد کرده بود و شکل گرفته بود. اما هیچ کس غیر از خودم این را نمی‌دانست. هنوز همان لباس‌های آبی یتیم‌خانه را می‌پوشیدم. آن‌ها من را مثل یک خرس گنده نشان می‌دادند. هیچ پولی نداشتم. بچه‌های دیگر با اتوبوس به مدرسه می‌آمدند. هیچ پولی برای کرایه‌ی ماشین نداشتم. باران بود یا آفتاب فرقی نمی‌کرد، باید نزدیک دو مایل را از خانه تا مدرسه پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم.

از پیاده‌روی و از مدرسه متنفر بودم. هیچ دوستی نداشتم. دانش‌آموزان هم به‌ندرت با من حرف می‌زدند و هیچ وقت من را در بازی‌های‌شان راه نمی‌دادند. هیچ کس با من به خانه‌مان نمی‌آمد و کسی هم مرا به خانه‌شان دعوت نمی‌کرد. همه‌ی این‌ها به‌خاطر این بود که از یک منطقه‌ی فقیرنشین بودم، جایی که مکزیکی‌ها و ژاپنی‌ها زندگی می‌کردند. البته به‌خاطر این هم بود که من نمی‌توانستم به هیچ کس لب‌خند نمی‌زدم. یک بار کفش فروشی که جلوی در مغازه‌اش ایستاده بود، جلویم را گرفت و پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتم: «نورما.»

گفت: «فامیلی‌ت چیه؟»

نمی‌توانستم نام فامیلم را که مورتسون بود بگویم، چون این فامیلی مال آن مردی نبود که کلاه داشت و سیلیش مثل آقای گیل بود. جوابش را ندادم.

کفش فروش گفت: «تو چه بچه‌ی عجیبی هستی. هر روز تو رو می‌بینم که از این جا رد می‌شی و اصلاً لب‌خند نمی‌زنی. آگه این طوری باشی هیچ جا رات نمی‌دن.»

رفتم مدرسه، درحالی که نسبت به کفش فروش احساس تنفر می‌کردم.

در مدرسه بچه‌ها به من خیره می‌شدند و درگوشی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. به من می‌گفتند لال و یتیم‌خانه‌ای بودن من باعث سرگرمی و مسخره‌بازی‌شان بود. مهم نبود که به من می‌گفتند لال. خب من لال نبودم.

یک روز صبح هر دو لباس آبی‌ام پاره شد و اگر وقتم را صرف دوختن‌شان می‌کردم به مدرسه نمی‌رسیدم. این بود که از یکی از خواهرخوانده‌هایم خواهم کردم لباسی به من قرض بدهد. او یک پیراهن به من قرض داد. هم‌سن خودم بود اما جثه‌اش کوچک‌تر از من بود.

تازه کلاس ریاضی شروع شده بود که به مدرسه رسیدم. همین که داشتم به سمت نیمکت‌م می‌رفتم، متوجه شدم همه طوری به من خیره شده‌اند که انگار روی تنم دو تا سر در آورده‌ام. بله این دوتا زیر پیراهن چسبانم بودند.

زنگ تفریح که شد، پنج‌شش تا پسر دورم جمع شدند. می‌گفتند و می‌خندند و طوری با حسرت به لباسم نگاه می‌کردند که انگار یک تکه طلا دارم. فهمیده بودم که اتفاقی افتاده اما چیزی در موردش نمی‌دانستم. برای همین کلاس ریاضی خیلی تحت فشار بودم.

بعد از مدرسه چهار پسر، درحالی که دو چرخه‌های‌شان را با خودشان می‌کشیدند، مرا تا خانه همراهی کردند. خیلی هیجان‌زده شده بودم اما طوری رفتار کردم که انگار اوضاع خیلی معمولی است.

هفته‌ی بعد باز کفش فروش جلویم را گرفت.

گفت: «می‌بینم به حرفم گوش کردی. آگه همین‌طور ادامه بدی و به مردم لب‌خند بزنی، خیلی بهتر از این هم می‌شی.»

متوجه شدم او هم حین حرف‌زدن دارد به لباسم نگاه می‌کند. دخترهایی که برادری داشتند شروع کردند به دعوت کردن من به خانه‌شان و من کس و کار آن‌ها را دیدم. دیگر همیشه سه‌چهار تا پسر دوروبر خانه‌مان بود. ما با هم توی خیابان بازی می‌کردیم و زیر درخت‌ها کنار خیابان حرف می‌زدیم تا موقع شام می‌شد.

من در این تغییر رفتار پسرها نسبت به خودم و این که دوستم دارند رنگ و بوی جنسی نمی‌دیدم و اصلاً در فکر مسائل جنسی هم نبودم. اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که بدنم جاذبه‌ی جنسی داشته باشد. رشد جسمی‌ام بیش‌تر مثل یک دوست جدید بود که به‌طرز سحرآمیزی در زندگی‌ام پیدا شده بود، یک جور دوست رؤیایی. چند هفته بعد بود که یک روز صبح جلوی آینه ایستادم و رژ لب زدم و مژه‌های بلوندم را با ریمل سیاه کردم. هیچ پولی برای خرید لباس نداشتم و هیچ لباسی هم جز لباس‌های یتیم‌خانه و آن لباس قرضی نداشتم. آن رژ لب و ریمل برایم حکم لباس جدید را داشت. دیدم که استفاده از آن‌ها آن قدر در قیافه‌ام تأثیر گذاشته که انگار یک لباس شب واقعی تنم کرده‌ام.

ورودم به مدرسه با لب‌های رژزده و مژه‌های ریمل‌زده و البته آن برجستگی‌های جادویی زیر پیراهنم، وزوزها را دوروبرم بلند کرد. و این وزوزها همه‌شان هم دوستانه نبود. همه‌ی دخترها، نه فقط سیزده‌ساله‌ها، بلکه بزرگ‌ترها و هفده‌ساله‌ها و هجده‌ساله‌ها برای من گارد

دشمنی گرفتند.

و با فصل تابستان دیگر واقعاً یک دوست‌پسر داشتم. او بیست و یک سالش بود و علی‌رغم این که خیلی پیچیده به نظر می‌رسد، اما او فکر می‌کرد من هجده سالم است نه سیزده. قادر بودم با بسته‌نگه داشتن دهانم و حرف‌زدن و با ناز و ادا راه رفتن، او را فریب دهم. بعد از آن طوفانی که چند ماه پیش در کلاس ریاضی به پا شده بود، تمرین کرده بودم که چطور با ناز راه بروم.

یک روز شب دوست‌پسرم با خبرهایی جدید آمد دم در خانه‌مان که قرار است با هم برویم شنا. دویدم به اتاق خواهرم - آن که کمی از من کوچک‌تر بود - تا لباس شنای اش را قرض بگیرم. جلوی آینه‌ی جارختی ایستادم و یک ساعت صرف کردم تا پوشیدم‌اش و با آن تمرین راه رفتن کردم.

دوست‌پسرم آخرش با بی‌صبری صدایم کرد و من را از اتاق بیرون کشید. یک جفت کفش کهنه پام بود و یک پیراهن تنم، و لباس شنا زیر آن بود.

روزی آفتابی بود و ساحل پر بود از کسانی که آمده بودند حمام کنند و پر بود از مادرهایی که با بچه‌های شان آمده بودند. با این که فقط با فاصله‌ی چند مایل از دریا به دنیا آمده و بزرگ شده بودم، هرگز از نزدیک دریا را ندیده بودم. مثل رؤیا بود، پر از رنگ‌های طلایی و بنفش و آبی و کف‌های سفید. فضا بوی تعطیلات می‌داد و این هیجان‌زده‌ام می‌کرد. انگار همه به آسمان لبخند می‌زدند. دوست‌پسرم گفت: «بیا بریم تو آب».

پرسیدم: «بریم کجا؟»

با خنده گفت: «تو آب». فکر می‌کرد دارم شوخی می‌کنم.

در فکر لباس شنای چسبانم بودم. فکر این که آن را بپوشم و خودم را در آب مخفی کنم به نظرم مضحک می‌آمد. اما چیزی نگفتم. ایستادم به تماشای زنان و دختران دیگر و کمی ناراحت شدم. انتظار نداشتم که بیش از نیمی از زنان و دختران لس‌آنجلس بی‌آن که چیزی در چننه داشته باشند، بیایند در ساحل خودنمایی کنند. فکر کردم من به تنهایی باید جای آن‌ها باشم.

دوست‌پسرم دوباره صبرش تمام شد؛ بنابراین کفش و لباس‌هایم را درآوردم و با یک تیکه لباس شنای کوچک ایستادم. فکر کردم تقریباً لخت هستم و چشم‌هایم را بستم و همین‌طور ایستادم. دوست‌پسرم به این توقف آزاردهنده‌ی من خاتمه داد و من به آرامی در کنار ساحل شروع کردم به قدم‌زدن. تقریباً به آب نزدیک شدم و پایی به آب زدم. همان اتفاقی که در کلاس ریاضی افتاد، این جا هم رخ داد، منتهی در سطحی وسیع‌تر. این جا هم پیچ‌پچه‌ها بلند شد. مردان جوان برآیم سوت کشیدند. بعضی‌ها هم از توی شن‌ها پریدند جلویم تا بهتر نگاهم کنند. حنا زن‌ها هم وقتی نزدیک می‌شدم بی‌حرکت می‌ماندند.

من هیچ توجهی به سوت و متلک‌ها نکردم. در حقیقت اصلاً آن‌ها را نمی‌شنیدم. پر از این احساس عجیب و غریب شده بودم که من دو نفر هستم. یکی از شخصیت‌های نورما جین است از تیم خانه که متعلق به هیچ‌کسی نیست. نام شخصیت دیگرم را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم او متعلق به کجاست. او متعلق به اقیانوس، آسمان و همه‌ی دنیا بود.

۴: مثل یک گل زیبا، زنی دلفریب شدم

هیچ چیز نمی توانست آن وجهه‌ی زیبای ام را در آن ساحل خرد کند. دوباره با همان پیراهن آبی به مدرسه رفتم. اما به جای این که چیزی یاد بگیرم، هر روز گیج و گیج تر می شدم. به این ترتیب مدرسه‌ام می گذشت. مدرسه نمی دانست با یک زن دلفریب سیزده ساله چطور مقابله کند.

اما چرا این قدر فریبا بودم، خودم کوچک ترین نظری نداشتم. هیچ رقم افکار جنسی در سرم وجود نداشت. اصلاً دلم نمی خواست بوسیده شوم و اصلاً در رؤیایم این نبود که توسط یک دوک یا یک ستاره‌ی سینما اغوا شوم. حقیقت این بود که من با وجود تمام رزلب‌هایی که می زدم، ریمل‌هایی که می کشیدم و با وجود تمام آن منحنی‌های زودرس، مثل یک فسیل بدون خواهش‌های نفسانی بودم. اما به نظرم روی مردم تأثیری کاملاً عکس می گذاشتم.

اگرچه در بین خواستگارانم، مردان جوانی هم وجود داشتند که خواهان یک هم‌آغوشی کامل بودند و گه‌گاه با هزار دوز و کلک و برنامه‌چینی به من نزدیک می شدند. با این‌ها راحت می توانستم بزنم زیر همه چیز، چون اصلاً هم برای این‌ها متأسف نمی شدم. تمام تحسین‌هایی که نسبت به من ابراز می کردند در واقع یک چیز بود به شکل‌های مختلف. خواسته‌ی آن‌ها، تقصیر خودم بود. عادت داشتم شب‌ها که دراز می کشیدم به این فکر کنم که چرا دنبال‌ام هستند. آن‌ها را این طوری نمی خواستم. در آخر به این نتیجه رسیدم که به این دلیل دنبال من راه می افتند که من یتیم هستم و پدرمادری ندارم که از من محافظت کنند یا آن‌ها را بترسانند. این فکر حساسی حالم را از تحسین‌هایی که می کردند به هم زد. اما نه این سردی من، نه اهانت‌هایی که به آن‌ها: "گمشو بیرون از این جا" و "مزاحمم نشو" و... آن تصویر را خراب نکرد. انگار یک گل رز جادویی بین دندان‌هایم گرفته بودم.

دانش‌آموزان دختر دیگر به جای مشکل قبلی، مشکل جدیدی با من داشتند. هرچه هم که بزرگ‌تر می شدم بیش‌تر با من دشمنی می کردند. حالا دیگر به جای این که تهمت دزدیدن شانه‌ها، گردن‌بندها، یا سکه‌های پنج‌سنتی شان را به من بزنند، مرا به دزدیدن مردان جوان متهم می کردند.

خاله گریس برای حل مشکلم پیشنهادی داد.

گفت: «باید ازدواج کنی.»

گفتم: «خیلی بچه‌م خاله، فقط سیزده سالم بود.»

خاله گریس با خنده جواب داد: «اما من این طور فکر نمی کنم.»

گفتم: «اما کسی نمی خواد با من ازدواج کنه.»

گفت: «چرا یه نفر هست.»

پرسیدم: «کی؟»

خاله‌ام گفت: «جیم.»

جیم آقای داگرتی بود. او مرد مؤدب و درخوری بود.

گفتم: «اما جیم که درگیر و دار خواهرمه.»

خاله گفت: «اونم به خاطر توئه که می آد فوتبال بازی می کنه نه به خاطر خواهرت.»

گفتم: «خیلی مسخره‌ست. اون هم عین بقیه‌ست، فقط کمی قدبلندتره و مؤدب‌تر.»

خاله گریس گفت: «در آینده مرد خوبی می شه.»

آن خاله و عمویی که آن وقت با آن‌ها زندگی می کردم و نهمین خانواده‌ای بودند که با آن‌ها زندگی می کردم، به فکر من خط دادند. آن‌ها می خواستند اسباب‌کشی کنند و بروند. این به این معنی بود که من باید برمی گشتم به یتیم‌خانه تا آن‌ها خانواده‌ی دیگری را برایم پیدا کنند.

با جیم داگرتی ازدواج کردم.

مثل این بود که برای رفع خستگی به باغ وحش بروی.

تأثیر این ازدواج اول روی من این بود که علاقه‌ام را به مسائل زناشویی کم‌تر کند. هم‌سرم هم این قضیه برایش مهم نبود و به این مسئله اهمیتی نمی داد. ما هر دو خیلی جوان بودیم و خجالت می کشیدیم به‌طور واضح در مورد این مسائل شرم‌آور حرف بزنیم.

در واقع ازدواج ما یک نوع ارتباط دوستانه بود، با این تفاوت که مسائل زناشویی هم داشت. خیلی زود فهمیدم که کلاً ازدواج‌ها چیزی بیش از آن نیست. و شوهرها وقتی دارند به هم‌سر خود خیانت می کنند، از طرفی نقش عاشق را هم خوب بازی می کنند.

خانواده‌ی جیم خیلی تحویل نمی‌گرفتند و برای این نمی‌توانستم آن‌ها را سرزنش کنم. من همسر عجیب‌گرایی بودم. از بزرگسال‌ها متنفر بودم. ترجیح می‌دادم بروم ظرف بشورم تا با آن‌ها صحبت کنم. تا شروع می‌کردند به پاسوربازی کردن یا بحثی وسط می‌انداختند، من سریع جیم می‌شدم و می‌رفتم توی کوچه با بچه‌ها بازی می‌کردم. دخترپسرهای کوچک‌تر از خودم را دوست داشتم. آن قدر با آن‌ها بازی می‌کردم که دیگر شوهرم می‌آمد توی کوچه و صدایم می‌کرد که موقع خواب است.

ازدواجم نه مرا خوشبخت کرده بود نه با آن اذیت می‌شدم. من و شوهرم به ندرت با هم حرف می‌زدیم. این وضعیت به‌خاطر این نبود که از هم ناراحت بودیم. در واقع حرفی برای گفتن نداشتیم. من خیلی زن و شوهرها را تا آن وقت دیده بودم که عین ما هستند. ازدواج‌هایی که در سکوت می‌گذشت عمرشان طولانی‌تر بود.

بزرگ‌ترین کاری که این ازدواج برایم کرد این بود که دیگر از شر کلمه‌ی یتیم راحت شدم. به این دلیل نسبت به جیم سپاس‌گزار بودم. او شوالیه‌ای بود که مرا از آن پیراهن آبی یتیم‌خانه نجات داد.

مشاورینی که به من گفتند ازدواج کن، در این مورد نیز درست تشخیص داده بودند؛ من دیگر محبوبیتم را به‌عنوان زنی زیبا از دست داده بودم و هیچ پسری دنبال خانم آقای داگرتی نمی‌افتاد. به نظرم آن رزا از دندان‌هایم پایین افتاده بود.

۵: ناقوس ازدواج

جیم در سال ۱۹۴۴ به ناوگان بازرگانی پیوست و من هم در یک کارخانه‌ی چتر نجات مشغول شدم. جنگ بزرگ در گرفته بود. جعبه‌های گرامافون رونق گرفته بودند و می‌نواختند. چشم مردم روشن شده بود.

من در کارخانه لباس سرهمی می‌پوشیدم. تعجب می‌کردم که چرا این قدر روی آن اصرار دارند. وقتی به یک دختر سرهمی پوشانی انگار که لباس جذب به او پوشاندی، خصوصاً دختری که بلد باشد آن را بپوشد. در حرفه‌ی بازرس چتر نجات من عملاً دوباره به کلاس ریاضی برگشتم. دوباره مردها شروع کردند به وزوز کردن، درست مثل پسرهایی که در کلاس ریاضی این کار را کرده بودند.

از وقتی به عنوان زنی متأهل تنها ماندم، توجه‌ها به سمت جلب شد، و همه می‌خواستند رفتار محترمانه‌ای با این زن‌ها داشته باشند. البته این اصلاً احترامی به زنان متأهل محسوب نمی‌شود. مردها همیشه آماده‌ی احترام گذاشتن به چیزهایی هستند که حوصله‌شان را سر می‌برد! علت این بود که اغلب زن‌ها، حتا خوشگل‌هایشان، چون خیلی مورد احترام بودند، باید آن لباس‌های عروسی را می‌پوشیدند! شاید تقصیر خودم بود که همکاران آقایم دل‌شان می‌خواست با من وقت بگذرانند و برایم مشروب بخرند. اصلاً احساس یک زن متأهل را نداشتم. کاملاً به همسر در آن سوی مرزها وفادار بودم، اما این به خاطر عشقم به او یا حتا تقیدات اخلاقی‌ام نبود. وفاداری‌ام به خاطر بی‌علاقگی‌ام به مسائل زنشویی بود.

جیم بالاخره به خانه برگشت و باز با هم زندگی کردیم. خیلی سخت است که آدم کسل و بی‌حوصله یادش بیاید که چی گفته، چکار کرده و چطور گذشته.

جیم همسر خوبی بود. او هرگز مرا اذیت یا ناراحت نکرد، به جز یک مورد: او بچه می‌خواست. فکر بچه‌دار شدن موهای تنم را سیخ می‌کرد. این فکر انگار دوباره مرا همان نورما جین یتیم‌خانه می‌کرد. یک چیزی درونم اتفاق می‌افتاد. جیم متوجه نمی‌شد. و این همان دختر کوچولوی پیراهن‌آبی بود که در خانه‌های خاله‌ها و عموها زندگی می‌کرد و ظرف می‌شست و آن نفر آخر بود که شب‌ها در وان‌هایی که همه حمام کرده بودند، حمام می‌کرد.

نمی‌توانستم این حس را برای جیم توضیح دهم. شب‌ها وقتی کنارم خوابش می‌برد، بیدار بودم و گریه می‌کردم. دقیقاً نمی‌دانستم چه کسی دارد گریه می‌کند، خانم داگرتی است یا آن دختر درونم. هیچ کدام نبود. این نورما جین بود که گریه می‌کرد، نورما جین هنوز بود، هنوز زنده بود و هنوز آرزو می‌کرد که ای کاش مرده بود.

حالا در مورد بچه نظر دیگری داشتم. یکی از چیزهایی بود که به آن فکر می‌کردم. او هرگز یک نورما جین نمی‌شد. می‌دانستم چطور بدون دروغ بزرگش کنم. هیچ کس در مورد هیچ چیز به او دروغ نمی‌گفت و من خودم به همه‌ی سؤال‌هایش پاسخ می‌دادم. اگر جواب سؤال‌هایش را بلد نبودم، به دانش‌نامه مراجعه می‌کردم، جوابش را پیدا می‌کردم. هرچه می‌خواست را به او می‌گفتم: در مورد عشق، روابط زنشویی و در مورد همه چیز!

اما عمده‌تاً همه چیز بدون دروغ! هیچ دروغی نمی‌گفتم نه در مورد بابا نوئل، نه در مورد این که دنیا پر است از آدم‌های نجیب و قابل احترام که همگی عاشق کمک کردن به هم هستند و با هم خوب هستند. به او می‌گفتم که بله خوبی و معرفت در جهان هست، اما اندازه‌ی الماس و یاقوت!

این پایان داستان نورما جین من بود. من و جیم طلاق گرفتیم. و من به اتفاقی در هالیوود اسباب‌کشی کردم تا تنها زندگی کنم. نوزده سالم بود و می‌خواستم خودم را پیدا کنم.

همین که نوشتم "این آخر داستان نورما جین بود"، چنان از شرمندگی سرخ شدم که انگار سربیک دروغ مچت را بگیرند. چون این خیلی تلخ و غم‌انگیز بود و این بچه‌ای زودبزرگ شده بود که به آسانی از قلبم بیرون نمی‌رفت. با تمام موفقیت‌هایی که دورم را گرفته بود، هنوز چشمان هراسان نورما جین را احساس می‌کردم که داشت به من نگاه می‌کرد و می‌گفت، من اصلاً زندگی نکردم، اصلاً کسی منو دوست نداشته، و اغلب هم گیج می‌شدم و می‌فهمیدم که این من هستم که دارم این حرف‌ها را می‌زنم.

۶: کوچه‌های بی عبور

در بچگی عروس شده بودم و در بچگی هم مطلقه شده بودم. به نظرم اتفاقات زیادی برای من رخ داده بود. اما در واقع هیچ اتفاقی نیفتاده بود، فقط از نه سالگی پریده بودم به نوزده سالگی و باید برای خودم کاری دست‌وپا می‌کردم.

همان غریزه‌ای که اردک را به آب می‌رساند مرا به استودیوی عکاسی کشاند. وارد کار تبلیغات و طراحی شدم. مشکل اصلی این بود که عکاس‌ها نیز دنبال کار بودند. پیدا کردن عکاسی که من را به عنوان مدل انتخاب کند به راحتی آب خوردن بود.

اما من پول کافی برای کرایه اتاقم و غذای روزانه‌ام درمی‌آوردم و گاهی هم پیش می‌آمد که پول غذایم در نمی‌آمد. اما مهم نبود، وقتی جوان هستی و سالم، کمی گرسنه هم بمانی به جایی بر نمی‌خورد.

آن‌چه که مهم بود این تنها شدنم بود. وقتی آدم جوان و سالم باشد، تنهایی خیلی بیش‌تر مهم می‌شود.

با چشم‌های تنه‌ایم به خیابان‌ها نگاه می‌کردم. هیچ قوم و خویشی نداشتم که به دیدن‌شان بروم یا دوستی که با او جایی بروم. خاله گریس و خاله آنا فقط درگیر کارشان بودند تا بتوانند کرایه اتاق و خرج غذای‌شان را در بیاورند. وقتی به آن‌ها سر می‌زدم، برایم ابراز تأسف می‌کردند و می‌گفتند دوست دارند به من کمک کنند. می‌دانستم که آن‌ها چقدر حتماً به نیم دلار موجود در کیف پول خود احتیاج دارند؛ بنابراین خودم را کنار می‌کشیدم کاش آن قدر پول داشتم که آن‌ها را به رستوران یا سینما ببرم.

تنها بودم، خودم با خودم. وقتی شب‌ها از خیابان‌های روشن و پیاده‌روهای پراز دحام به خانه برمی‌گشتم، چهره‌هایی می‌دیدم که دارند با هم حرف می‌زنند و با عجله می‌خواهند به جایی بروند. با خودم می‌گفتم کجا دارند می‌روند و چه احساسی دارد که آدم جایی داشته باشد که برود یا کسانی باشند که تو را بشناسند.

همیشه مردهایی هستند که به دختری که به نظر تنها می‌رسد کمک کنند که کمی از تنهایی بیرون بیاید. وقتی داری رد می‌شوی می‌گویند: "سلام کوچولو". وقتی بر نمی‌گردی که به آن‌ها نگاه کنی، به مسخره می‌گویند: "مغرورم که هستی، آره؟".

گاهی همچنان دنبالت می‌آیند و به این مکالمه‌ی یک‌طرفه ادامه می‌دهند.

"به نظرم خوشگلی کوچولو." چند تا ساختمان که جلوتر رفتی و محل‌شان نگذاشتی، از شما عصبانی می‌شوند و شما را با یک فحش تنها می‌گذارند.

من هرگز به چنین افرادی جواب ندادم. گاهی برای آن‌ها احساس تأسف می‌کردم. به نظرم آن‌ها هم به تنهایی من بودند. این اصلاً راه درستی نبود که دنبال من بیفتند تا من هم به دعوت خیابانی آن‌ها جواب مثبت بدهم. دوست نداشتم چنین کاری با من بکنند. نورما جین عادت داشت که چنین حرف‌هایی بشنود؛ این کار را بکن، بیا این‌جا، آشپزخانه را تمیز کن، و دهانش را همیشه ببندد و شکایتی نکند.

هر کسی به نورما جین فرمانی می‌داد و اگر اطاعت نمی‌کرد او را به یتیم‌خانه می‌بردند.

این گرگ‌های این گوشه و آن گوشه‌ی این خیابان‌های بی عبور با این "سلام کوچولو، سلام کوچولو" گفتن‌های‌شان برای من تداعی صداهایی در گذشته‌ام بودند که دوباره به من می‌گفتند: تو خانم هیچی هستی. و باید می‌شنیدم و فراموش می‌کردم که انگار نه انگار. یک شب مردی را در رستوران دیدم. با هم از رستوران بیرون آمدیم و در خیابان حرف زدیم. او اولین کسی بود که لحظه‌ای آرام با من حرف زد و من هم مشتاقانه گوش کردم.

گفت: «این شهر در این چهل سال اخیر خیلی تغییر کرده، سمت راست همین جایی که داریم راه می‌رویم، مال سرخ‌پوست‌ها بود. همه‌ی این جاها بیابان بود. آگه جایی می‌خواستی بری باید سوار اسب می‌شدی.»

پرسیدم: «شما چهل سال پیش این‌جا زندگی می‌کردین؟»

«بله خانم. فکر می‌کنید چند ساله؟»

«حدوداً شصت سال.»

حرفم را این‌طور تصحیح کرد: «هفتاد و هفت ساله. اسمم بیل کاکسه. می‌خوانی جایی برین؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چرا به خانه‌ی من و همسرم نمی‌آی؟ همین دست راست زندگی می‌کنیم. همسرم امشب حوصله نداشت، برای همین براش ساندویچ خریدم.»

من با بیل کاکس و همسرش دوست شدم. گاهی شب‌ها سه‌تایی در خیابان قدم می‌زدیم، اما بیش‌تر اوقات من و بیل می‌رفتیم تفریح. او اغلب یا در مورد جنگ آمریکا و اسپانیا صحبت می‌کرد که در آن شرکت داشت، یا در مورد آبراهام لینکلن. این دو موضوع برای او خیلی هیجان‌انگیز بودند.

من اصلاً در مورد جنگ امریکا و اسپانیا چیزی به گوشم نخورده بود. حتماً آن وقتی که در زنگ تاریخ موضوع درس مان این بوده، من غیبت کرده بودم.

بیل کاکس تمام جنگ را برایم شرح داد، که چه علت‌هایی داشت و چه نبردی بود. همچنین او داستان زندگی آبراهام لینکلن را از ابتدا تا انتها برایم تعریف کرد. راه رفتن با بیل کاکس در خیابان‌های روشن هالیوود و شنیدن تعریف‌هایش از جنگ و آبراهام لینکلن، باعث می‌شد که احساس تنهایی نکنم و گرگ‌های پیاده‌رو مدام به من نگویند: «سلام کوچولو، سلام کوچولو».

یک شب بیل کاکس گفت که می‌خواهند به تگزاس برگردد.

گفت: «کمی ناخوشم، و از این که جایی غیر از تگزاس بمیرم، متنفرم».

او برایم چند تا نامه از تگزاس فرستاد. من هم جواب دادم. بعد همسرش یک نامه برایم فرستاد که بیل کاکس در خانه‌ی سربازان تگزاس مرده است. نامه در رستورانی که برای بار اول او را آن جا دیده بودم، به دستم رسید و تا خانه گریه کردم. خیابان‌های هالیوود بدون وجود بیل کاکس و سن ژوان و آبراهام لینکلن تنهاتر از همیشه به نظر می‌رسید.

۷: یک سرباز دیگر

شنبه‌ها خیلی بیش‌تر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم. شنبه‌ها نمی‌شد رفت سرکاری یا به بهانه‌ی خرید در مغازه‌ها پرسه زد. فقط می‌شد قدم زد، انگار که مثلاً داری جایی می‌روی.

در یکی از این قدم‌زدن‌های بی‌هدف، جایی را پیدا کردم که شنبه‌ها آن‌جا بروم: ایستگاه ترمینال. تمام قطارها از سرتاسر منطقه به این ایستگاه وارد می‌شدند. ساختمان قشنگی داشت و همیشه پر از جمعیت بود، مردمی با چمدان و بچه. شنبه‌ها می‌رفتم آن‌جا و بیش‌تر روزم را همان‌جا می‌گذراندم. مردم را می‌دیدم که چطور وقتی یک قطار خالی می‌شود، در سالن انتظار با هم چاق سلامتی می‌کنند یا از هم خداحافظی.

اغلب مردم به نظرم فقیر بودند و تک‌وتوک آدم‌های خوش لباس و مرتبی هم سروکله‌شان پیدا می‌شد. اما عمدتاً مردم فقیر با قطار آمدوشد می‌کردند.

با دیدن آن‌ها آدم زیاد چیز یاد می‌گیرد. یاد می‌گیری که زنان بسیار شیک و آراسته، همسر مردان ساده‌ای هستند و مردان خوش تیپ و آراسته، زنان ساده‌ای دارند. و مردمی در لباس کهنه با ساک و بقچه‌هایی ژنده و با سه‌چهار تا بچه‌ی قدونیم‌قد، که به آن‌ها چسبیده‌اند، صورت‌هایی دارند که وقتی به همدیگر می‌رسند، عین درخت کریسمس می‌درخشند. و تو زن و مردهایی را می‌بینی که بسیار ساده و بی‌آلایش، چاق و پیر هستند، اما طوری با احساس همدیگر را می‌بوسند که انگار بازیگر فیلم‌اند. به‌علاوه در خیابانی کنار ایستگاه، جلساتی برگزار می‌شد که اغلب ماهیت مذهبی داشتند.

گاهی ساعت‌ها به صحبت‌های واعظ که از آن جعبه بیرون می‌آمد، گوش می‌کردم. جعبه‌ای که او رویش می‌ایستاد، جعبه‌ی صابون نبود و معمولاً یک جعبه‌ی خالی نوشابه بود.

صحبت در مورد خدا بود و واعظ به شنوندگان می‌گفت که روح و عشق خود را به خدا بدهند.

وقتی واعظ می‌گفت چقدر خداوند شما را دوست دارد و چقدر آن‌ها نیاز دارند به این که خود را برای خدا خوب و خالص کنند، من صورت‌های شنوندگان را می‌دیدم؛ صورت‌هایی که هیچ‌چون و چرایی در آن نبود. صورت‌هایی خسته که از این که می‌شنیدند یکی عاشق آن‌ها است خوشحال می‌شدند.

وقتی زمان پول جمع کردن می‌رسید، از آن حلقه می‌سریدم بیرون. بیش‌تر اوقات در کیفم یک سکه هم نداشتم برای کرایه ماشین. اگرچه گاهی هم خیلی مسخره‌ام می‌آمد نیم دلار بندازم توی کلاه پول جمع کن.

شنبه‌ها نه آرایش می‌کردم، نه موهایم را شانه می‌کردم و نه ساپورت می‌پوشیدم؛ عادت‌م بود. فکر می‌کردم این طوری بهتر با مردم ایستگاه و آن جلسه‌ی کنار خیابان هماهنگ می‌شوم. لباس رسمی که نمی‌پوشیدم، راحت‌تر هم بودم.

صبح شنبه‌ای بود و داشتم در خیابان کنار ایستگاه دنبال مراسم می‌گشتم که سرباز جوانی نزدیکم شد و به من سلام داد.

گفت: «به سرباز مجروح از جنگ برگشته کمک کنید، به یک قهرمان فلج از جنگ برگشته شانس خوب شدن بدید.»

جعبه‌ای دستش بود پر از کارت‌هایی که ستاره‌های کوچکی رویش دوخته شده بود.

گفت: «پنج ستاره‌ی نقره‌ای پنجاه سنت. بخرید و به دوستان بدید تا یاد زخمی‌های جنگ بیفتند.»

دیدم جوان است، تقریباً بیست و پنج ساله است و صدا و قیافه‌اش هم جدی.

گفتم: «متأسفم نمی‌تونم بخرم. پولی ندارم.»

جواب داد: «بیست و پنج سنت بدید. قیمت‌شون فقط بیست و پنج سنته. پنج ستاره بیست و پنج سنت. نمی‌خواید به یه زخمی جنگی کمک کنید؟»

گفتم: «خیلی دوست دارم کمک کنم، اما حتا کرایه ماشین ندارم که برگردم خونه. باید پیاده برم.»

گفت: «نگو! یعنی حتا یه ده سنتی هم نداری؟»

گفتم: «نه امروز ندارم. فردا کمی پول دستم می‌رسه، و اگه فردا بتونم شما رو ببینم، خوشحال می‌شم از ستاره‌های نقره‌ای شما بخرم.»

دیدم که داریم با هم راه می‌رویم. او کارت‌ها را گذاشت توی جعبه.

یکدفعه گفت: «اگه فردا ببینمت، نمی‌ذارم از اینا بخری.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون اینا تقلبی‌ن. هیچ وقت به هیچ مجروح جنگی پول نده. نصف پولی که می‌گیرم تو جیبم می‌ره و نصف دیگه‌ش تو جیب چند تا از کلاهبردارانی که براشون کار می‌کنم. کجا می‌خواهی بری؟»

گفتم: «به یکی از اون جلسه‌ها که کنار خیابون برگزار می‌شه.»
گفت: «کمی پایین‌تر از این جاست. همین الان تو جمعیت اون جا بودم، سه دلار هم گرفتم.»
چیزی نگفتم.

او ادامه داد: «من خودم واقعاً سرباز جنگم. اینو دیگه دروغ نگفتم. توی فرانسه و آلمان بودم. پیاده‌نظام. دلیل این که همدست این کلاهبردارها شدم و این ستاره‌ها رو می‌فروشم اینه که نمی‌خوام برم خونه. پدرم منو می‌خواد اما من نمی‌خوام برم.»
پرسیدم: «چرا نمی‌خوای؟»

گفت: «چون می‌خواد من تو مزرعه‌ش کار کنم. تو اوهاییو به مزرعه گرفته، بهش گفتم این کارو نکن. نمی‌خوام به کشاورز شپشو شم و همه‌ی زندگی‌م رو عین خودش برای هیچ فنا کنم. جروبحث شدیدی کردیم که خودم شروعش کردم. مدتی ول گشتم و نتونستم کاری پیدا کنم تا این که رفتم تو کار این ستاره‌های تقلبی. اونا دو تا نوشیدنی برام خریدن و منم قبول کردم با اونا بمونم. پول راحتی دست آدم می‌رسه.»

کمی سکوت کرد و بعد یکدفعه ایستاد.
گفت: «می‌شه چند لحظه این جا وایسیم؟ می‌خوام به چیزی ازت پیرسم.»
جلوی خواربارفروشی ایستادم و او برای اولین بار به من لبخند زد.
گفت: «می‌خواستم پیرسم... با من ازدواج می‌کنی؟»
جوابی ندادم.

او هیجان‌زده شده بود: «منظورم اینه که... اگه باهام ازدواج کنی، برمی‌گردیم مزرعه و کشاورزی می‌کنیم. خیلی هم بد نیست. می‌تونیم خوش باشیم، بیست و پنج کیلومتر تا شهر فاصله داره. چی می‌گی؟»
گفتم: «تو که اصلاً منو نمی‌شناسی، که کی هستم و چه کاره‌م.»
گفت: «نگاه کردنت رو دوست دارم، خیلی دختر دیدم. اما تو فرق داری. چیزی داری که من دوست دارم.»
گفتم: «نباید از به دختر غریبه خواستگاری کنی، این جور ی اگه تو مشکل بیفتی تقصیر خودته.»
گفت: «چه مشکلی؟»

گفتم: «اگه دختره آدم خوبی نبود، به جنایتکاری چیزی بود چی؟»
کمی به من نگاه کرد و بعد گفت: «تو جنایتکار یا دختر بدی نیستی. دوست دارم این شانسو داشته باشم که با تو ازدواج کنم. به اندازه‌ی کافی پول درمی‌آرم که کرایه‌ی رفتن به مزرعه رو جور کنم. زود باش بگو! با من ازدواج می‌کنی؟»
سرم را تکان دادم چون نمی‌توانستم حرف بزنم. دلم شکسته بود. تنهایی عمیقی در این جوانی که سرباز شده بود و حالا داشت ستاره‌ی تقلبی می‌فروخت وجود داشت که به گریه‌ام می‌انداخت.
بازویش را فشار دادم و گفتم: «من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم.» و سریع راه افتادم. دنبالم نیامد.
وقتی به پشت سرم نگاه کردم، دیدم پوشش روی جعبه‌ی ستاره‌هایش را داده کنار و دارد به سمت جمعیت گوشه‌ی خیابان حرکت می‌کند.

۸: رؤیای جدیدی را شروع کردم

تنهایی نشسته‌ای. شب است. قطاری بی‌انتهای از ماشین‌ها عین سوسک در غروب بلوار به هم چسبیده‌اند. صدای ترمز ماشین‌ها جیرجیر و حشتناکی ایجاد می‌کند. گرسنه‌ای و با خودت می‌گویی، برای کمرباریک شدنم بهتره چیزی نخورم. تو دنیا هیچی بهتر از یه شکم صاف نیست.

و درس‌ات را بلند می‌خوانی: «آریادن در آن برف و بوران کوهستان‌های آکراکارونین از روی صندلی‌اش بلند شد.» و این طور ادامه می‌دهی: «درود بر تو، روح پرنشاط تو، پرنده‌ای که هرگز تو نبودی.»

هر درس یک دلار بود. بایک دلار می‌توان یک جفت جوراب ساقه‌بلند و یک ساندویچ همبرگر خرید. اما یک جفت جوراب ساقه‌بلند و یک همبرگر آدم را هنرپیشه نمی‌کند. اما کلاس سخنوری ممکن است هنرپیشه‌ات کند. پس با این پای برهنه و شکم خالی مرور کن این درس‌ها را: "درود بر تو، روح پرنشاط تو، پرنده‌ای که هرگز تو نبودی."

عادت داشتم شب‌ها که در هالیوود می‌گشتم با خودم این طور فکر کنم که، حتماً خیلی دخترالان عین من تو سرشون رؤیای اینو دارن که یه روز ستاره‌ی سینما شن. اما به من ربطی نداره. رؤیای من قوی‌تره.

برای این که سخت به خیالات فرو بروی احتیاجی نیست که چیزی بلد باشی. من چیزی از بازیگری نمی‌دانستم. حتایک کتاب هم در این باره نخوانده بودم یا سعی نکرده بودم چیزی بخوانم یا درباره‌اش با کسی حرف بزنم. خجالت می‌کشیدم با همان آدم‌های اندکی که می‌شناختم از خیالبافی‌هایم در مورد هنرپیشگی بگویم. گفته بودم دوست دارم مدل باشم. به همه‌ی مراکزی که مدل می‌گرفتند سر زده بودم و گه‌گاه کاری انجام می‌دادم.

اما این راز هنرپیشه‌شدن همیشه درون من وجود داشت. مثل این بود که در زندان باشی و یک پنجره باشد و بگویند این راه فرار توست. بازیگری برایم چیزی جذاب و زیبا بود. چیزی مثل آن رنگ‌های روشن و براقی که نورما جین کوچولو در خیالبافی‌هایش می‌دید. یک هنر نبود. مثل یک بازی بود که به شما این قدرت را می‌دهد که از آن دنیای تیره و ملال‌آوری که می‌شناسی بیرون بروی و قدم به دنیای آن چنان روشن و درخشانی بگذاری که حتا تصور آن هم قلبت را از حرکت باز می‌دارد.

وقتی هشت سالم بود عادت داشتم شب‌ها از پنجره‌ی یتیم‌خانه به تابلوی درخشانی که روی آن نوشته بود "R.O.K رادیو تصاویر" نگاه کنم. از این تابلو متنفر بودم. این تابلو برای من بوی چسب را زنده می‌کرد. یک بار مادرم مرا به استودیویی برد که کار می‌کرد. بوی آن فیلم‌های مرطوبی که او برش می‌زد، هنوز در خاطرم بود.

این بینی نورما جین بود. نورما داگرتی، این بازیگر مشتاق علاقه‌ی چندانی هم به این ابزار و اسباب استودیو نداشت. برای او این‌ها چراغ‌هایی بودند از سرزمین موعود: سرزمین اینگرید برگمن، کلودیت کولبرت، جوآن کراوفورد، بت دیویس، اولیویا دی هاولند، جین تیرنی و جنیفر جونز.

این‌ها فکرهایی بود که وقتی تنها در اتاقم در هالیوود می‌نشستم سراغم می‌آمد. گرسنه سر به زمین می‌گذاشتم و گرسنه بیدار می‌شدم. فکر می‌کردم هنرپیشه‌ها نابغه‌هایی هستند که در ایوان بهشت - فیلم‌ها - نشسته‌اند.

۹: بالا، بالا، بالاتر

هیچ وقت چیزی در مورد آن هالیوودی که در آن سال های اول شناخته بودم، نخوانده بودم. حتایک مطلب کوچک هم از آن در مجلات سرگرم کننده ی فیلم نخوانده بودم. اگر هر کتابی هم در این مورد وجود داشت، من باید در کنار میلیون ها کتاب دیگری که آن ها را هم نخوانده بودم، از این ها هم می گذشتم.

هالیوودی که من می شناختم، هالیوود بدشانسی بود و بدبختی. تقریباً هر کس را که می شناختم یا سوءتغذیه داشت یا به فکر خودکشی بود. مثل یک بیت شعر بود: "آب، آب، نهمه جا آب، امان از یک قطره در دهان ما". نام، نام، آوازه، اما یکی یک سلام هم به ما نمی کرد. غذای مان در پیشخوان قهوه خانه های ارزان بود و جای مان در اتاق های انتظار. ما زیباترین قبیله ی گدیانی بودیم که تا به حال شهری به خود دیده و تعدادمان هم کم نبودا برندگان ملکه ی زیبایی، دختران دانشگاهی زرق و برق دار، و دختران پری سیمایی که خانه دار بودند، از همه جا در این شهر گرد هم آمده بودند. از شهرها و مزرعه ها، از کارخانه ها، مراکز رقص و آواز و آموزشگاه های هنرهای نمایشی و حالا در این بین، یک نفر هم از یتیم خانه آمده بود.

و دور بر ما پراز گرگ بود. نه از آن گرگ های بزرگ که داخل استودیوها نشسته اند، گرگ هایی کوچک: آژانس های استعدادیابی بدون دفتر و مرکز، دفترهای تبلیغاتی بی مشتری، واسطه هایی بدون ارتباط با مخاطبین یا مدیران. قهوه خانه ها و کافه های ارزان، پراز مدیرانی بود که آماده ی بستن قرارداد بودند، فقط کافی بود ثبت نام کنی و شرط ثبت نام آن ها معمولاً در تخت خواب می گذشت. با همه ی آن ها ملاقات کردم. همه شان حقه باز و شکست خورده بودند. بعضی های شان شارلاتان و دروغگو بودند و اندازه ی خود شما به فیلم نزدیک بودند. بنابراین وقتی با آن ها می نشستی فقط باید به دروغ دغل های شان گوش می کردی و هالیوود را از چشم آن ها می دیدی؛ یک فاحشه خانه ی شلوغ پلوغ، یک چرخ و فلک، و تخت خواب هایی برای یابوهایش.

همچنین در بین همه ی این دروغ دغل ها، برخی بودند که به تاریخ پیوسته بودند. بله منظورم تعداد زیادی از بازیگران زن و مرد بود که از چرخه ی بازیگری بیرون افتاده بودند. هیچ کس علتش را نمی دانست، حداقل از بین خودشان هم کسی علتش را نمی دانست. آن ها نقش های بزرگی هم بازی کرده بودند و چندین آلبوم عکس داشتند و عکس های خیلی از آن ها را هم آدم به در و دیوار می دید. این هنرپیشه ها قصه ها و خاطرات زیادی از رؤسای بزرگ و به نام فیلم و سینما و اسم های رؤیایی مدیران استودیوها داشتند مثل گولدوین، زانوخ، مایر، سلزینیک، اشک، وارنر، کوهن. این هنرپیشه ها شانه به شانه ی این غول های معروف راه رفته بودند و با آن ها حرف زده بودند. درحالی که در یک کافه ی معمولی یک ساعت آججوی شان را می مکیدند، در مورد آدم های مهم حرف می زدند و آن ها را با نام کوچک می خواندند. «سام به من گفت که...» یا مثلاً «من به ال. بی گفتم...» یا «هیچ وقت اون صورت هیجان زده ی داریل رو فراموش نمی کنم وقتی اون ازدحام جمعیت رو دید.»

وقتی یاد این هالیوود بدبخت و پراز دروغ می افتم که سکه را قاپ می زدند، یاد می آید که همین دوسه سال پیش بود که دلتنگ وطنم شدم. جایی که از آن آمده بودم خیلی انسانی تر از این شهری بود که فکر می کردم بهشت برین است. مردم متقلب و دروغگوی این جا خیلی رنگارنگ تر و دورتر از آن آدم های مهم و بازیگران موفقی بودند که به زودی آن ها را شناختم.

حتا آن آدم های متقلبی که مرا پیچاندند و دام سر راهم پهن کردند هم در نظر من آدم های خوش مشرب و دلپذیری بودند. هری، کسی که از من عکس گرفت، آن قدر پول داشت که برای نمای دوربینش روکش بخرد.

هری گفت: «یه آژانس واقعاً خوب می شناسم که عاشق تو شدن، طرف یکی از عکس هاتو دیده و نفسش گرفته. از این آدم های کوچه بازاری نیست. امروز و فرداست که یکی از کله گنده های بوداپست شه.»

«چه کارست هری؟»

«تولیدکننده ست. اسمش رو شنیدی؟ رینهارت.»

«آه، آره.»

هری گفت: «حسابی با رینهارت در تماسه. حتماً ازش خوشت می آد. فکرهای بزرگی داره.»

شب بعد هر سه تان در یک کافه ی ارزان نشسته بودیم. صاحب کافه آن قدر با آن ها آشنا بود که اصلاً پیش خدمت را سر میزمان نفرستاد که چی میل می کنیم. من و هری قبلاً هم آن جا آمده بودیم. به نفر سوم میز ما یعنی آقای لزلو اصلاً نمی آمد که مشتری باشد. آقای لزلو مرد چاقی بود، ریشو، طاس با چشمانی خواب آلود و یقه ی لباسش هم کمی فرسوده شده بود. اما سخنور قابلی بود. لهجه ی جالی هم داشت. سخت می شد باور کرد که مردی با این فرهیختگی بیکار باشد. اما می دانستم که او بیکار است و گرنه با آدم هایی مثل من هری چه کار داشت؟!

آقای لزلو گفت: «پس می‌خواهی هنرپیشه‌ی بزرگی شی، آره؟»
سرم را به تأیید تکان دادم.

«شگفت‌انگیزه، چرا دوست نداری نه تنها به ستاره بزرگ شی بلکه به استودیوی فیلم‌سازی هم برای خودت داشته باشی و فقط هم فیلم‌های درجه‌یک بسازی، نه از این اراجیفی که تو هالیووده، هنر واقعی، فیلم‌های هنری درست!»
گفتم: «حتماً دوست دارم.»

آقای لزلو گفت: «خوبه. حالا جایگاه تو رو شناختم.»

هری گفت: «صبر کن تا نظریاتش رو بشنوی. گفته بودم که فکرهای بزرگی توی سرش داره.»
آقای لزلو گفت: «تو بوداپست اگه چندصد هزار دلار بخوام، کافی به زنگ بزنی تا کامیون کامیون پول برام بفرستن.» دستم را نوازش کرد و گفت: «تو خیلی خوشگلی. دوس دارم برای شما غذایی بخرم که معمولاً تو بوداپست می‌خوری.»
گفتم: «همین الان غذا خوردم.»

آقای لزلو آهی کشید و گفت: «شما خیلی خوش‌شانسید. اما اول قبل از این که به حرفم ادامه بدم باید بیرسم آیا واقعاً به این قضیه علاقه دارید؟»
گفتم: «من هنوز پیشنهاد شما رو نشنیدم.»

گفت: «دوست دارید ازدواج کنید؟»
پرسیدم: «با کی؟»

آقای لزلو گفت: «یه میلیونر. منو فرستاده که از شما خواستگاری کنم.»
«منو می‌شناسه؟»

«عکس‌هاتو دیده و از بین پنجاه دختر تو رو پسندیده.»
«یادم نمی‌آد تو هیچ رقابتی شرکت کرده باشم.»

هری گفت: «این فرصت رو از دست نده. موقعیت پرسودی‌یه.»
آقای لزلو گفت: «کسی که می‌خواد با تو ازدواج کنه هفتادویک سالشه، فشار خون دارد و تنها زندگی می‌کنه، در واقع اصلاً کسی رو تو این دنیا نداره.»
گفتم: «خیلی هم اغواکننده نیست.»

آقای لزلو دستم را گرفت. دست‌های خودش از هیجان می‌لرزید. گفت: «دخترم ظرف شش ماه تو مالک همه‌چیز می‌شی، شاید هم کم‌تر.»

پرسیدم: «منظورتون اینه که باهاش ازدواج کنم، می‌میره؟»

آقای لزلو گفت: «آره، تضمین می‌کنم.»
به هری گفتم: «عین جنایته.»

آقای لزلو گفت: «شش ماه نشده می‌شی یه بیوه البته با دو میلیون دلار. می‌تونی یه میلیونش رو نگه داری و یه میلیون باقی‌مونده‌ش رو هم من و هری با هم تقسیم می‌کنیم.»

آن شب توی تختم دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد. هرگز با این میلیونری که آقای لزلو گفت ازدواج نمی‌کردم و حتا قبول نمی‌کردم که بینمش، اما فکر کردن به آن برایم هیجان‌انگیز بود. یک هفته به این فکر می‌کردم که توی یک قصر روی یک تپه زندگی می‌کنم، با یک استخر شنا و صدتا لباس شنا.

آقای لزلو یکی از نازنین‌ترین دلالاتی بود که ملاقات کردم. موردهای دیگری هم بودند که به نازنینی او نبودند، مثل سیلوستر. تلفن اتاقم زنگ خورد.

طرف گفت: «من جان سیلوستر هستم. شما منو نمی‌شناسید اما من استعدادیاب آقای سمونل گلدوین هستم.»
گفتم: «حال تون چطوره؟»

آقای سیلوستر گفت: «ما دنبال دختری با مشخصات کلی شما می‌گردیم برای ایفای نقشی تو فیلم جدید گلدوین. نقش زیادی نیست اما خیلی مهمه.»

پرسیدم: «حالا می‌خواید منو ببینید؟»

«بله، چند دقیقه دیگه می‌آم دنبال تون. الان نزدیکی‌های شما هستم. بعد می‌ریم استودیو.»

گفتم: «می‌آم پایین.»

جلوی در خانه‌ام ایستاده بودم و از هیجان شوکه شده بودم. بالاخره آن اتفاق افتاد! شکست نخورده بودم! اگر فقط یک بار به من راه بدهند، دیگر هیچی نمی‌توانست مرا از آن جا بیندازد بیرون. یک نقش مهم! در فیلم گلدوین! او بهترین فیلم‌ها را می‌ساخت، همچنین ستاره هم درست می‌کرد.

ماشینی ایستاد و مردی میانسال به من لبخند زد.

گفت: «امیدوارم خانم داگرتی باشید.»

امیدوارانه داخل ماشین شدم و رفتم به سمت در پشتی استودیوی گلدوین.

آقای سیلوستر گفت: «من همیشه از این جا می‌رم. راه میان‌بره.»

ساعت هفت بود و ساختمان خالی.

آقای سیلوستر گفت: «می‌ریم دفتر من.» و با ابرویش اشاره کرد. «اون جا خودم ازت تست می‌گیرم.»

از پله‌ها بالا رفتم و آقای سیلوستر جلوی یک در ایستاد.

«فقط امیدوارم درو قفل نکرده باشن... نه هنوز بازه.»

نام دوگن که روی در نوشته شده بود توجهم را به خود جلب کرد که آقای سیلوستر دستی به پشتم کشید و گفت: «من و دوگن با هم تو این دفتر تست بازیگری می‌گیریم.»

دفتر شکی بود. آقای سیلوستر تعارف کرد بنشینم.

پرسیدم: «برای تست باید چه کار کنم؟»

آقای سیلوستر فیلم‌نامه‌ای از روی میز برداشت و دستم داد. این اولین متن فیلمی بود که در عمرم دست گرفته بودم.

پرسیدم: «کدوم قسمتش رو بخونم؟» به خاطر هیجان زیاد به سختی می‌توانستم حرف بزنم. به فکر فرو رفتم که، خودتو کنترل کن. تویه بازیگری، نباید بذاری صورتت چروک بیفته.

آقای سیلوستر گفت: «یکی از متن‌های بلند رو بگو.»

با تعجب به او نگاه کردم. او هم به اندازه‌ی من هیجان داشت. فیلم‌نامه را باز کردم و شروع کردم به خواندن.

آقای سیلوستر گفت: «ممکنه لطفاً چند سانت لباس تون رو بالاتر ببرید!»

لبه‌ی دامنم را تا بالای زانو کنار کشیدم و به خواندنم ادامه دادم.

آقای سیلوستر گفت: «یه کم بالاتر بزنید لطفاً.»

تا نزدیک ران‌هایم دامنم را بالا بردم، بدون این که کلمه‌ای حرف بزنم.

با صدایی لرزان فیلم‌نامه را خواندم: «همیشه دوستت خواهم داشت. درود بر تو ای روح مهربان.»

«مهم نیست بر سر من چه می‌آید، آلفرد.»

آقای سیلوستر دوباره گفت: «یه کم بالاتر!»

فکر کردم احتمالاً آقای سیلوستر خیلی عجله دارد و هم‌زمان هم می‌خواهد از نظر ظاهری مرا تست کند و هم از نظر احساس و بیان. هنوز مشغول خواندن فیلم‌نامه بودم و کلاً دامنم را از روی ران‌هایم کنار زدم و یکدفعه دیدم که آقای سیلوستر هم آمد روی کاناپه. قلبم نزدیک بود بایستد. متوجه‌ی نقشه‌ی سیلوستر شدم. همه‌ی حرف‌هایش دروغ بود. اصلاً برای گلدوین کار نمی‌کرد و آن جا هم دفتر او نبود. تمام آن قصه‌ها را سر هم کرده بود که مرا تنها روی این کاناپه گیر بیندازد. با دامن بالا زده نشسته بودم روی کاناپه و آن فیلم‌نامه‌ی قلابی هم

دستم بود و آقای سیلوستر هم شروع کرد به چنگ‌چنگ کردن من. از جایم بلند شدم، مثنی زدم توی چشمش، لگدی هم نثارش کردم و پاشنه‌ی پایم را کوبیدم روی پایش و از ساختمان خارج شدم.

پاشنه‌ی پایم را کوبیدم روی پایش و از ساختمان خارج شدم.

پاشنه‌ی پایم را کوبیدم روی پایش و از ساختمان خارج شدم.

بعد از آن گاهی صدای آقای سیلوستر سراغم می‌آمد، به نظرم این صدا، صدای واقعی هالیوود است: "بالا بالا بالاتر!"

۱۰: وسط آینه به فکر رسید

در هالیوود عفت و پاکدامنی یک دختر کم‌تر از موهای سرش اهمیت دارد. این جا آدم را با قیافه‌اش قضاوت می‌کنند، نه با آن چه که واقعاً هست. هالیوود جایی است که برای یک بوسه هزاران دلار به آدم می‌دهند، اما روح پنبه‌سنت می‌ارزد. این را می‌دانم، چون من اولین پیشنهاد تقریباً خوبم را که تقریباً پنبه‌سنت می‌ارزید رد کردم.

راضی به این کار نشدم چون یک سری عقاید اخلاقی داشتم. نه به‌خاطر این که دیده بودم چه بر سر دخترهایی آمده است که از مردها پول می‌گیرند و اجازه می‌دهند آن مردنما، معشوقه‌هایشان را حمایت کنند. نه، اصلاً بلایی سر آن‌ها نیامده بود. گاهی آن‌ها دخترها را ول می‌کردند و آن‌ها مجبور می‌شدند عاشق جدیدی برای خود پیدا کنند و از او آویزان شوند؛ یا این که نام‌شان را در تیتراژ فیلم می‌آوردند تا در جاهایی که جلوه داشتند، دیده شوند و این باعث می‌شد که در استودیوها برای خود شغلی دست‌وپا کنند. یا بعد از این که از آشیانه‌ی یک عاشق جدا شده، به آشیان عاشق دیگرشان رفتند بالاخره بعد از چند سال کسی را پیدا کنند که عاشق او شوند و با او ازدواج کنند و بچه‌دار شوند. تعداد کمی از آن‌ها حتا مشهور هم شدند.

شاید در جاهای دیگر وضعیت فرق کند، اما در هالیوود این طور بود که "پاکدامنی" صفتی نوجوانانه بود، چیزی مثل اوریون که فقط بچه‌ها و نوجوان‌ها می‌گیرند.

شاید آن سکه‌ای که آقای کیمل برای اولین بار به من داد، یا شاید آن پنج‌دلاری که در زمان یتیم‌خانه‌بودنم به خانواده‌ها می‌دادند و در عوض مرا می‌فروختند، مرا این طور کرد. مردهایی که می‌خواستند با پول مرا بخرند، حالم را به هم می‌زدند. این جاتعدادشان کم هم نبود. صرف این حقیقت که من دست رد به سینه‌شان می‌زدم، ارزشم را بالا می‌برد.

من زن جوانی بودم، موطلائی، با اندامی ظریف و کشیده، و یاد گرفته بودم به سبک مارلین دیتریش با صدایی خش‌دار حرف بزنم و با حالت کمی عیاشانه راه بروم و هر وقت می‌خواستم، در چشم‌هایم برق هیجان بیاورم. هرچند این داشته‌هایم برایم هیچ کاری دست‌وپا نکرد اما همیشه تعداد زیادی گرگ دم‌پاچه‌ام بودند و زوزه می‌کشیدند. این گرگ‌ها فقط گرگ‌های کوچکی نبودند که طرح‌های بزرگ در سر دارند. بلکه در بین‌شان گرگ‌هایی هم بود که امضاکنندگان خوش‌نیت چک بودند.

من در لیوموزین چنین آدم‌هایی هم نشسته‌ام و با آن‌ها به کافه‌های شیک هم رفته‌ام و اندازه‌ی یک اسب هم خورده‌ام تا اندازه‌ی یک هفته وعده‌های غذایی سبک قهوه‌خانه را جبران کنم.

با آن‌ها به خانه‌های درندشت بورلی هیلز می‌رفتم، آن‌ها جین و پوکر بازی می‌کردند و من هم می‌نشستم. من نه در این خانه‌ها و نه در آن کافه‌های شیک احساس راحتی نمی‌کردم. چون در این مکان‌های لوکس، لباس‌هایم کهنه و بی‌ارزش به نظر می‌رسیدند. در این جاها باید طوری می‌نشستم که رفوکاری‌های جوراب‌هایم دیده نشوند و همین‌طور باید مواظب آرنج‌هایم هم بودم که رفوکاری زیر بغلم معلوم نشود.

مردها دوست داشتند که شرط‌های سطح بالای‌شان را در قمار به رخ هم بکشند. وقتی به نگاه کردن بازی‌شان می‌نشستم و می‌دیدم که دست‌شان صد دلار یا هزار دلار است که به هم رد می‌کنند، در دلم احساس تلخی می‌کردم. به یاد می‌آمد که ارزش بیست و پنج سنت یا حتا چند سنت در نظر بعضی‌ها که می‌شناختم چقدر است، و چقدر حتا فقط ده دلار می‌تواند آن‌ها را شاد کند و چطور یک صد‌دلاری می‌تواند زندگی آن‌ها را عوض کند.

وقتی مردها می‌خندیدند و هزاران دلاری را که برنده شده بودند، مثل دستمال کاغذی سوراخ می‌کردند، یاد خودم و خاله‌گریس می‌افتادم که چطور در جلوی نانوائی هلمز در صف نان می‌ایستادیم تا با بیست و پنج سنت یک گونی نان خشک می‌گرفتیم، که غذای یک هفته‌مان بشود. یاد آن وقت می‌افتم که چطور خاله‌گریس سه ماه با یک شیشه‌ی عینک سر کرد، چون پنبه‌سنت نداشت که شیشه‌ی عینکش را بخرد. بله من تمام صداها و بوهای فقر به‌خاطر می‌آمد، آن هراسی که در چشم‌های کسانی می‌آمد که کارشان را از دست می‌دادند، و این که چطور نحیف و لاغر می‌شدند و برای گذران یک هفته‌شان چطور خرمالی می‌کردند. و آن پیراهن آبی و بلوز سفیدم را می‌دیدم که چطور در گرما و سرما و برف و باران دو مایل را هر روز به مدرسه می‌رود و برمی‌گردد، چون یک سکه ندارد که کرایه‌ی اتوبوس بدهد.

من از آن مردها به‌خاطر پولداری‌شان یا به‌خاطر دید متفاوت‌شان به پول، بدم نمی‌آمد، اما وقتی می‌دیدم که چقدر راحت با پول برخورد می‌کنند و چقدر آسان هزاران دلار را از کف می‌دهند، قلبم می‌شکست.

یک شب مرد ثروتمندی به من گفت: «برات چند دست لباس عالی می‌خرم، پالتو خز و همه‌چیز، یه آپارتمان قشنگ هم برات کرایه می‌کنم، یه مستمری هم برای غذات می‌دم، نمی‌خوام هم با من بخوابی... همه‌ی اون چیزی که می‌خوام اینه که پات رو از کافه‌ها و

مهمانی‌ها بکشی بیرون و طوری رفتار کنی، که انگار دخترم هستی و من بیرون از اتاق به تو شب‌به‌خیر می‌گم و هیچ‌وقت ازت نمی‌خوام اجازه بدی داخل اتاق شوم. این فقط به نوع دوستی‌یه. نظرت چیه؟»
به او گفتم: «از مردهایی مثل تو که برنامه‌های آن‌چنانی دارن، خوشم نمی‌آد. به نظرم گرگ‌های روراست بهترن. چون می‌دونم باهاشون چطور رفتار کنم، اما آدم‌های دروغگو همیشه عصی‌م می‌کنن.»
پرسید: «چی باعث شد فکر کنی دروغ می‌گم؟»
گفتم: «چون اگه منو نمی‌خواستی، منو نمی‌خریدی!»
پول آن‌ها را نمی‌گرفتم، و آن‌ها هم نمی‌توانستند پا جلوی اتاق من بگذارند، اما من همچنان در لیموزین‌های آن‌ها می‌نشستم و با آن‌ها به جاهای لوکس می‌رفتم. در این رفت‌وآمدها همیشه شانس پیدا کردن کار هم بود و از طرفی گرگ دیگری هم تو رازیر نظر نمی‌گرفت. به علاوه موضوع غذا هم بود. هیچ‌وقت با غذا تعارف نمی‌کردم و از آن‌جا که غذا حساب کتاب نمی‌شد، تا جا داشتم می‌خوردم.

۱۱: چطوری یک تقویم درست کردم

مشکل اصلی من در کنار غذا خوردن، هزینه‌ها و کرایه‌ی خانه، ماشینم بود. یک ماشین کوچک دست‌دوم برای خودم دست‌وپا کرده بودم که باید ماهانه برایش قسط می‌دادم. صدوپنجاه تایی آن‌را هم در قرعه‌کشی برده بودم. ماه دوم یک نامه به دستم رسید که می‌گفت اگر نتوانم ماهیانه پنجاه دلار پرداخت کنم، شرکت دوباره ماشین را از من پس خواهد گرفت. از دختری که در مرکز تقسیم نقش‌های بازیگری می‌شناختم پرس و جو کردم و او به من گفت که نامه دقیقاً چه معنایی دارد. ماه سوم مردی آمد در خانه‌ام و مدرک نشانم داد و ماشین را برد.

مرد گفت: «اگه پنجاه دلار پرداخت کنید، شرکت خوشحال می‌شه ماشین رو براتون نگه داره.» یک آدم بی‌کار که در هالیوود دنبال کار می‌گردد، اگر بی‌ماشین باشد، مثل یک آتش‌نشان بدون ماشین است. هر روز باید حداقل به هفت‌هشت دفتر و استودیو سر بزنی و هر کدام از این‌ها یک طرف شهر هستند و چندین مایل با هم فاصله دارند. چیزی هم از این رفت‌وآمدها در نمی‌آمد. می‌نشستی در اتاق انتظار یک مرکزی که نقش‌های بازیگری را تقسیم می‌کند. یک دستیار از در می‌آمد بیرون، به همه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «امروز چیزی نداشتیم. اسم و شماره تماس تون رو بنویسید.» اغلب هم فقط جمله‌ی اول را می‌گفتند.

قضیه در دفتر آژانس‌ها کمی پیچیده‌تر بود، چون آژانس‌ها به صداقت مراکز تقسیم نقش‌های بازیگری نبودند. آن‌ها دوست داشتند مدتی آدم را علاف کنند، چند گرگ تماس می‌گرفتند و یک سری وعده‌و وعید می‌دادند و بعد سعی می‌کردند یکی دوبار با تو بخوابند. چیزی از آن‌ها در نمی‌آمد، اما آدم مجبور بود به آن‌جا برگردد. بعضی وقت‌ها آژانس‌ها هم مال شغل بودند هم چیز دیگر! یک بار رینگ لاردنر داستانی نوشت که در آن دو دختر پول‌هایشان را پس‌انداز کرده و رفته بودند ساحل پالم تو فلوریدا تا آدم‌های سرشناس و معروف را ببینند و با آن‌ها نشست‌برخاست کنند. نوشته بود که آن‌ها در یک هتل شیک توقف می‌کنند و هر شب "می‌رفتند بالکن هتل و سروصدا راه می‌انداختند تا بد و بیراه بشوند و لذت ببرند." قضیه‌ی من هم همین‌طور بود. به جز این که من بدون ماشین خیلی کم می‌توانستم سروصدا راه بیندازم.

هرچه از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا ماشینم را برگردانم. چند روز در راه فرمانداری و کلانتری لس‌آنجلس بودم و قضیه را پی‌گیری می‌کردم. رفتم به شرکتی که ماشینم را پس گرفته بود. حتا به این فکر افتادم که به چند نفر از میلیونرهایی که می‌شناختم زنگ بزنم. اما نتوانستم. همین که داشتم شماره‌ی یکی از آن‌ها را می‌گرفتم، احساس ناراحتی شدیدی سر تا پایم را گرفت و گوشتی را گذاشتم. می‌دانستم که این قضیه واقعاً عادی نیست، اما تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خودم را بیندازم روی تخت و زارزار گریه کنم. دلم می‌خواست گریه و ناله کنم و با مشت‌هایم به دیوارها بکوبم تا شاید این دیوارها را بشکنم و بروم یک جای دیگر! اگر آن نورما جین یتیم‌خانه بودم که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، حتماً می‌گفتم یکی دو روز که بی غذا بمانم می‌میرم. تلفن زنگ خورد. عکاسی بود که می‌شناختمش؛ تام کلی. او و همسرش ناتالی با من خوب بودند. با تام چند تا ژست تبلیغی برای یک نوع آبجو کار کرده بودم.

گفت: «بجنب دختر بیا این‌جا! یه کاری برات پیدا کردم.»

وقتی رفتم پیش تام گفت: «این کار کمی با شغل‌های دیگه فرق داره. اما اگه قبول کنی، پنجاه دلار برات می‌آره.» من درباره‌ی ماشینم با تام و ناتالی حرف زده بودم.

گفتم: «برای پنجاه دلار حاضرم از پشت بام پیرم پایین.»

تام گفت: «این عکس‌ها برای تقویمه و باید برهنه عکس بندازی.»

پرسیدم: «منظورت اینه که کاملاً برهنه؟»

تام گفت: «بله، اما عکس‌ها مستهجن نیست. تو برای این کار مناسبی چون هم قیافه‌ت خوبه و هم مشهور نیستی. کسی تو رو شناسایی نمی‌کنه.»

گفتم: «مطمئنم که مشهور نیستم.»

ناتالی گفت: «اگه مشهور بودی یا حتا کمی مشهور بودی، وضع فرق می‌کرد، حتماً بعضی‌ها تو رو تو تقویم می‌شناختند.»

تام گفت: «به همین خاطر امکان نداره برات مشکلی درست شه، این عکس فقط می‌شه یه عکس خوشگل از کسی که معلوم نیست کیه.»

تمام بعد از ظهر را به ژست گرفتن گذراندم. اولش کمی گیج بودم و انگار چیزی به سرم ضربه می‌زد. برهنه‌نشستن جلوی دوربین و

زُست‌های شاد و زنده گرفتن مرا به خاطرات و خیالات بچگی ام می‌برد. وقتی دیدم این رؤیا تنها رؤیایی است که از آن همه خیالاتم به حقیقت پیوسته، غمگین شدم.

بعد از چند تا عکس، افسردگی ام برطرف شد. بدنم را دوست داشتم. خوشحال بودم که در این چند روز اخیر زیاد نخورده بودم. عکس‌ها نشان می‌داد که واقعا چقدر شکم صاف است، اما چه فایده؟ زیبارویی برهنه که معلوم نبود کیست!

مردم خیلی در مورد برهنگی کنجکاو هستند، همین‌طور در مورد مسائل جنسی. در همه‌ی دنیا برهنگی و مسائل جنسی بیش‌ترین اشتراک را بین مردم دارند. اگر مردمی در مریخ هم وجود داشته باشند، در مورد این مسائل به همین شیوه فکر می‌کنند. در حین عکس گرفتن به چنین چیزهایی فکر می‌کردم، اما همچنان در سرم آن خیالات بچگی مرور می‌شد. اگر روزی هنرپیشه شوم چه؟ یک ستاره‌ی مشهور؟ و یک نفر در تقویم مرا ببیند و بشناسد چه؟

تام پرسید: «تو چه فکری هستی؟»

گفتم: «هیچی. مهم نیست.»

«چی؟»

گفتم: «چیزی نیست که ارزش گفتن داشته باشه. من دیوونه‌م و همه‌ی فکرهای دیوونه‌کننده هم تو سرمه.»

روز بعد ماشینم را پس گرفتم، می‌توانستم عین آن دخترهای توی داستان، از این استودیو تا آن استودیو سروصدا کنم و از بد و بیراه‌ها لذت ببرم.

۱۲: از چارچوب کاغذ پریدم بیرون

با یک بغل خبرهای داغ به دیدن خاله گریس رفتم. من کار پیدا کرده بودم. دیگر می توانستم وارد هر استودیویی شوم، بدون این که پنجاه تا سؤال ازم پرسند. دیگر مجبور نبودم در اتاق انتظار بنشینم. من به عنوان یک هنرپیشه حقوق می گرفتم.

گفتم: «استودیوی فیلم سازی فاکس قرن بیستم بهترین استودیوی دنیاست.»

خاله گریس صورتش از خوشحالی شکفت و رفت آشپزخانه که قهوه بریزد.

گفتم: «همه ی کسانی که اون جا هستن فوق العاده ن و می خوام تو یه فیلم بازی کنی. یه نقش کوچیک، اما به هر حال برای اولین بار من رو به صفحه ی سینما می کشونه...»

حرفم را قطع کردم و به خاله گریس نگاه کردم. داشت به من لبخند می زد، اما هنوز ایستاده بود. صورتش رنگ پریده بود و خسته به نظر می رسید، طوری که انگار بار زندگی آن قدر برایش سنگین بود که دیگر نمی توانست پیش تر ادامه دهد.

دستم را انداختم دور بازوهایش و کمک کردم بنشیند.

گفت: «من حالم خوبه. قهوه حالم رو جا می آره.»

گفتم: «این کار وضع هر دوی ما رو عوض می کنه. من سخت کار می کنم.»

مدتی طولانی نشستیم به حرف زدن در مورد یک نام جدید برای من. کارگردان پیشنهاد داده بود که یک اسم جذاب تر از نورما داگرتی برای خودم انتخاب کنم.

گفتم: «می خوام به حرفش گوش بدم، مخصوصاً این که داگرتی هم هیچ وقت اسم من نبوده.»

خاله گریس پرسید: «خودت هیچ اسمی تو ذهنت نیست؟»

جواب ندادم. یک اسم توی ذهنم بود، یک اسم واقعی که وقتی به آن فکر می کردم تنم به لرزه می افتاد. این نام متعلق به مردی بود که یک کلاه کج سرش بود و یک سیل باریک هم مثل سیل گیبیل داشت. حالا عکسش متعلق به من بود.

سعی کردم اسم را به زبان بیاورم اما سکوت کردم. خاله ام داشت به من لبخند می زد. فکر کنم فهمید که به چه فکر می کنم.

گفتم: «یه نفر تو استودیو اسم مریلین رو پیشنهاد کرد.»

خاله گریس گفت: «اسم قشنگی یه، و به اسم خانوادگی مادرت قبل ازدواجش هم می خوره.»

من نمی دانستم نام فامیل مادرم چی بوده.

خاله گریس گفت: «نام خانوادگی مادرت مونرو بود. اسم فامیل مادرت دوباره برمی گردد. من یه سری کاغذ و مدارک دارم که برای مادرت نگه داشتم. اون ها نشون می ده که مادرت با مونرو رییس جمهور امریکا قوم و خویش بوده.»

پرسیدم: «منظورت اینه که من با رییس جمهور فامیل بودم؟»

خاله گریس گفت: «بله!»

گفتم: «اسم فوق العاده ای یه؛ مریلین مونرو. اما در مورد رییس جمهور چیزی به اون ها نمی گم.»

خاله گریس را بوسیدم و گفتم: «سعی می کنم کارم رو به نحو احسن انجام بدم.»

دستیار کارگردان گفت: «حالا برو پیش خانم جون هاور، به او لبخند بزن، سلام بده و دست راست رو تکیه بده و راه بیفت. فهمیدی؟»

زنگ ها نواخته شدند. سکوت مجموعه را فرا گرفت و دستیار کارگردان فریاد زد: «حرکت!» من راه افتادم، لبخند زدم، دست راستم را تکیه دادم و حرف زدم. من در فیلم بودم! من یکی از صدها نفری بودم که توی فیلم بود، یک نقش کوچک بازی کردم.

در آن مجموعه هفت هشت نفر بودیم، کسانی که نقش کوچک داشتند، با یک حرکت و یک یا دو خط دیالوگ. برخی از آن ها در ایفای نقش های کوتاه سابقه دار بودند. بعد از ده سال هنوز یک خط دیالوگ می گفتند و ده قدم راه می رفتند و تمام. می دانستم آن ها با من فرق دارند. آن ها افکار و تخیلات من را نداشتند. من در سرم چیزی کم تر از هنرپیشه شدن نمی پروراندم. خودم می دانستم که درجه سه هستم. حتماً می توانستم خلاء استعدادم را حس کنم، درست مثل لباس های زیر ارزانی که تنم بود. اما خدایا، چقدر دوست داشتم یاد بگیرم! و عوض شوم تا پیشرفت کنم! چیز دیگری نمی خواستم، نه پول، نه مرد، نه عشق، فقط و فقط قدرت بازیگری می خواستم. درحالی که زیر تالو نورها بودم و دوربین روی من تمرکز کرده بود، ناگهان خودم را شناختم. چقدر خام و خالی و بی فرهنگ بودم من! یک دختر یتیم عبوس با کله ای اندازه ی تخم غاز!

اما باید تغییر می کردم. سکوت کردم و خیره ماندم. مردها به من لبخند می زدند و سعی می کردند نگاهم را به خود جلب کنند. منظورم هنرپیشه های مرد، یا کارگردان یا دستیارانش نیست، بلکه منظورم این است که آن ها آدم های مهمی بودند و آدم های مهم سعی می کنند

نگاه آدم‌های مهم دیگر را به خود جلب کنند. اما آدم‌های علاف و برقکارها و دیگر کارکنانی که سر حال به نظر می‌رسیدند، صورت‌های‌شان برای من به خنده‌ای دوستانه باز شده بود. به خنده‌شان پاسخ ندادم. آن قدر سرم شلوغ بود که ناامید نباشم. من یک نام جدید داشتم؛ مریلین مونرو. باید متولد می‌شدم و حالا بهتر از گذشته بود.

نقش کوچکی که در فیلم اسکودا هو یا نمی‌دانم اسکودا هی بازی کرده بودم از فیلم حذف شد. وقتی شنیدم ناراحت نشدم. در فیلم بعد بهتر خواهم بود. قرار دادم شش ماهه بود. در این شش ماه خودم را به آن‌ها نشان خواهم داد.

حقوقم را خرج کلاس‌های نمایش، رقص و آواز کردم. کتاب‌هایی خریدم که مطالعه کنم. می‌نشستم گوشه‌ی اتاقم و فیلم‌نامه‌ها را بلندبلند در مقابل آینه می‌خواندم که چیز عجیبی برایم اتفاق افتاد. عاشق خودم شدم، نه عاشق آن چه که بودم، بلکه عاشق آن چه که می‌خواستم بشوم شدم.

همیشه به خودم می‌گفتم، این چه ابلیسی است که به تو می‌گوید به مریلین مونرو افتخار کنی؟ و خودم جواب می‌دادم: «همه چیز، همه چیز.» و خرامان خرامان راه می‌رفتم و چنان آرام سر می‌چرخاندم که انگار ملکه هستم.

یک شب یکی از بازیگرانی که او هم نقش کوچک بازی می‌کرد، برای شام دعوتم کرد.

به او گفتم: «من که پولی ندارم، تو داری؟»

گفت: «نه، اما به یه نوعی دعوت شدم به یه مهمانی و دوست دارم تو رو هم با خودم ببرم. همه‌ی بازیگرای معروف اون جان.»

ما ساعت نه بود که به خانه‌ی بورلی هیل رسیدیم. آن جا خانه‌ی یکی از آژانس‌های متصدی فیلم سرشناس بود. وقتی وارد آن جا شدم طوری ترس بر من مسلط شده بود که انگار رفته‌ام برای دزدی بانک. جورابم از چند جا رفته شده بود و یک لباس ده‌دلاری تنم بود و کفش‌هایم را که نگو! دعا می‌کردم کسی به کفش‌هایم نگاه نکند. با خودم گفتم الان وقتش است که عین یک ملکه باشی، نه آن وقت که تنها توی اتاق هستی. اما حس ملکه بودنم نمی‌آمد! بیش‌ترین کاری که توانستم بکنم این بود که صاف توی آن سالن درندشت قدم بردارم و مثل یک زن بلوند سفید خیره شوم به لباس‌های شب و آن پیراهن‌های مجلسی فاخری که پوشیده بودند.

همراهم گفتم: «غذا و اتاق کناری‌ه، بیا بریم.» او بدون من رفت. من در سالن ماندم و غرق تماشای آن مبل و وسایل فاخر و آدم‌های آن چنانی شدم. جنیفر جونز روی یک کاناپه نشسته بود. اولیویا دی‌هاویلند کنار یک میز کوچک نشسته بود. جین تیرنی کنار او داشت می‌خندید. خیلی‌های دیگر هم بودند که نمی‌توانستم روی آن‌ها تمرکز کنم. پیراهن‌های مجلسی و چهره‌های مشهور، همه این‌جا جمع بودند و می‌خندیدند و حرف می‌زدند. الماس‌هایی پر زرق و برق! خیلی مرد آن جا بود اما من چشمم فقط دنبال یکی بود؛ کلارک گیبل که ایستاده بود و یک لیوان بزرگ مشروب دستش بود و مشتاقانه می‌خندید. آن قدر برایم آشنا می‌نمود که گیجم می‌کرد.

تا جایی که برایم ممکن بود صاف ایستادم و بهترین قیافه‌ای را که بلد بودم به خودم گرفتم، اما نتوانستم وارد اتاقی شوم که این ستاره‌ها در آن داشتند می‌خندیدند.

صدایی کنار گوشم گفتم: «خانوم جوون عزیز، لطفاً بیاید کنار من بشینید.»

صدای جذابی بود که کمی به خاطر لیکور خش دار شده بود، اما بسیار خاص بود. برگشتم دیدم صدا متعلق به مردی است که تنها توی راهرو نشسته و یک مشروب دستش است. چهره‌ای کنایه‌آمیز داشت.

پرسیدم: «من رو می‌گید؟»

گفت: «بله، عذر می‌خواهم که بلند نشدم. من جورج ساندرز هستم.»

گفتم: «حال تون چطوره؟»

اخم کوچکی کرد و گفت: «فکر کنم شما هم باید نامی داشته باشید!»

گفتم: «من مریلین مونرو هستم.»

آقای ساندرز گفت: «منو می‌بخشید که اسم تون رو قبلاً نشنیدم. کنارم می‌شینید؟»

با حالتی رسمی گفت: «ممکن است با احترام خواهش کنم که با من ازدواج کنید؟ در این صورت، شما نام ساندرز را جا انداخته‌اید.»

به او لبخند زدم و جوابی ندادم.

آقای ساندرز گفت: «طبیعتاً برای ازدواج با مردی که غریبه‌ست، اما یه هنریشه هم هست کمی بی‌میل هستید، من این درنگ شما رو درک می‌کنم، خصوصاً در مورد حرف دومم. یه بازیگر انسان کاملی نیست، اما بعدش کی می‌شه؟»

صورت زیبا و بذله‌گوی آقای ساندرز ناگهان روی من دقیق شد.

گفت: «بلوند و سرشار از سلامتی. تیپ تو در نظر من اینه.»

فکر کردم می‌خواهد دستش را دور من بپندازد، اما این کار را نکرد. با صدایی خواب‌آلود ادامه داد: «دوشیزه مونرو لطفاً به پیشنهادم فکر کنید. آگه با من ازدواج کنید، قول می‌دهم چیز رو می‌دم. تو یکی از درخشان‌ترین ستاره‌های هالیوود خواهی شد. من با کمال افتخار بهت کمک خواهم کرد.»

آقای ساندرز گیلانش را روی میز گذاشت و چرتش پاره شد.

او را در راهروها کردم و رفتم داخل سالن، از در آن عمارت فاخر وارد شده به شب‌خانه‌ی بورلی هیلز. خوشحال بودم که آقای ساندرز با من صحبت کرده بود. اما خیلی غیرمنتظره اولین خصوصیت هالیوودی من هم شکل گرفته بود.

از این‌جا من می‌پریم جلوتر و قصه‌ی آن خصوصیت را این‌جا تعریف می‌کنم. یک سال و نیم بعد هنوز من شکست خورده بودم و دنبال کار، اما شهرت کوچک اولیه‌ای هم نامم را در گرفته بود. با فیلم جنگل آسفالت روی پرده‌ی سینما رفته بودم و کسانی که نامم را شنیده بودند، برایم سوت می‌زدند، عین آن گرگ‌هایی که بار اول که به ساحل رفته بودم و لباس‌های کهنه پوشیده بودم برایم سوت می‌کشیدند. بعد از این موفقیت دیگر قادر نبودم سراغ حرفه‌ی دیگری بروم، عکاس‌ها برای مدل شدن دنبال بودند.

در میان این‌ها تونی بیوچمپ هم بود که یکی از بزرگ‌ترین تصویربرداران هالیوود بود. او با سارا چرچیل ازدواج کرده بود. اغلب برای عکاسی به استودیوی او می‌رفتم. یک روز از من خواست که یک عصر یک‌شنبه "به صرف کوکتل" به خانه‌اش بروم. از این دعوتش هیجان‌زده شدم و خیلی هم مشتاق بودم که همسرش را ببینم. همیشه نظرم در مورد وینستون چرچیل پیرمردی ممتاز بود.

خانه‌ی بیوچمپ کنار ساحل بود. تنهایی سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌اش راندم. یک بلوزدامن هم تنم کرده بودم. هنوز نمی‌دانستم "به صرف کوکتل" یعنی یک مهمانی در کار است. فکر می‌کردم کوکتل‌ها فقط برای من و آقا و خانم چرچیل است.

وقتی وارد خانه‌ی بیوچمپ شدم دیدم خانه پر است از آدم، که همگی دارند کوکتل می‌نوشند و من هم هیچ‌کسی جز تونی را نمی‌شناسم. تونی مرا به همسرش معرفی کرد و گفت: «مثل خانه‌ی خودت راحت باش.» گفتم حال‌تان چطور است و همین‌طور ایستاده ماندم. خانم و آقای بیوچمپ رفتند.

متوجه هیاهویی بین مهمان‌ها در آن طرف اتاق شدم. یک دختر بلوند با لهجه‌ای خنده‌دار در مورد چیزی حساسی از کوره در رفته بود.

صدایش به من نمی‌رسید، اما خشمی را در چهره‌اش می‌دیدم. دیدم که مرد قدبلندی بازوی او را گرفته و دارد او را از اتاق بیرون می‌برد. مرد قدبلند به نظرم آشنا آمد.

تونی با اخم آمد پیشم و گفت: «عزیز، عزیز، با زازا گیبور چی کار کردی؟»

پرسیدم: «این کیه اصلاً؟»

تونی گفت: «همین کولی مجارستانی! انگار تو این دود و دم مهمانی توی ذوقش خوردی.»

گفتم: «شاید با لباس مشکل داره، آگه می‌دونستم مهمانی‌یه، قطعاً با این لباس‌ها نمی‌اومدم.»

تونی گفت: «آه نه، قضیه عمیق‌تر از این حرف‌هاست. زازا به من و سارا گفت، با وجود مهمان‌هایی عین شما، ما نمی‌تونیم کسانی عین او را تو مهمانی مون نگه داریم. حالا واقعاً چی داری بهش بگی؟»

«هیچی، من قبلاً ندیده‌م.»

رفتم جلوتر که نگاهی به این کولی مجارستانی بیندازم. دیدم یکی از آن زن‌های بلوند است که اگر از نزدیک به آن‌ها نگاه کنی ده سال پیرتر به نظر می‌رسند. آن مرد قد بلند خوش‌قیافه را هم که آن زن با او قدقد می‌کرد و سروصداهای مجاری می‌کرد، شناختم. جورج ساندرز بود. تونی گفت که آقای ساندرز همسرش است. آقای ساندرز بدبخت یک‌بار دیگر در راهرو نطق کرده بود.

۱۳: مهمانی‌ها را نه، اما آقای اشک را دوست داشتم

چند تا از مهمانی‌های تجملی هالیوود را رفتم و بین چهره‌های سرشناس و درخشان و خوش لباس ایستادم و اگر لذتی می‌بردم می‌خندیدم، اما هیچ‌وقت بیش‌تر از آن وقت که برای اولین بار از سالن به تماشا ایستادم، احساس راحتی نکردم. آن آدم‌های سرشناس و مهم از آن مهمانی‌ها بیرون می‌آمدند و روزشان به روزی دیگر متصل می‌شد و خبرها و سروصداهاى آن‌ها بین شرکت‌کنندگان مهمانی فلانی و مهمانی بهمانی دست‌به‌دست می‌شد. اغلب مهمانی‌ها روی ستاره‌ها می‌چرخید. در هالیوود یک ستاره فقط یک هنرپیشه یا یک عامل اجرایی فیلم نیست. این ستاره می‌تواند کسی باشد که اخیراً برای موردی بازداشت شده، یا کتک خورده یا در یک مثلث عشقی گیر افتاده است. اگر این ستاره بتواند ستون روزنامه‌ها را هم به خود مشغول کند، علاوه بر ستاره‌ی سینما بودن به عنوان یک ستاره‌ی اجتماعی هم شناخته می‌شود.

من نمی‌دانم که در جوامع بزرگ‌تر از شهرها چطور است، اما در جاهایی مثل هالیوود افراد مشهور به این راضی نمی‌شوند که جایی دعوت شوند که پر از افراد مشهور دیگر نباشد. برای‌شان مهم نیست که کمی هم افراد غیرمشهور در مهمانی باشند، چون این‌ها شنونده‌ی خوبی برای صحبت‌های آن‌ها خواهند بود. اما اگر یک ستاره یا یک صاحب استودیو یا دیگر عوامل مهم فیلم، خود را بین مردمی ببینند که اصلاً مشهور نیستند، وحشت‌زده می‌شوند و فکر می‌کنند کسی می‌خواسته مقام آن‌ها را تنزل دهد.

هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم چرا همیشه آدم‌های مشهور عاشق این هستند که لباس‌های آن‌چنانی بپوشند و بروند جایی و همدیگر را تماشا کنند. شاید سه یا چهار نفر از آن‌ها حرفی برای گفتن داشته باشند، اما بیست‌سی نفر دیگر عین سنگ می‌نشینند و با لبخندی تصنعی به هم زل می‌زنند. معمولاً میزبان می‌کوشد که مهمانان را در بازی یا مسابقه‌ای شرکت دهد یا در پی این است که یک نفر در مورد موضوعی نطقی بکند که بحثی عمومی بین مهمانان ایجاد شود. اما معمولاً مهمان‌ها جوابی به این برنامه‌ها نمی‌دهند و مهمانی آن‌قدر کش داده می‌شود تا این که همه‌ی چشم‌ها را خواب فرا می‌گیرد. این نشانه‌ای است برای مهمان‌ها که کم‌کم شروع به ترک مهمانی کنند. تقریباً همه به وضوح یکی پس از دیگری در مهمانی خواب‌شان می‌برد.

علت شرکت من در چنین مهمانی‌هایی شناساندن خودم بود. همیشه این امکان وجود داشت که کسی به من توهین کند یا به من ابراز عشق کند، که این هم خودش خوب بود که اسمم در ستون‌های سینمایی مطرح شود و باعث عنوان شدنم بود. اما حتا اگر هیچ اتفاق قابل توجهی هم روی نمی‌داد، فقط مطرح شدن اسمم در روزنامه‌ها به عنوان شرکت‌کننده در یک مهمانی هنرمندان هم برایم خوب بود. گاهی این تنها راه محبوب مطرح شدن برای ستاره‌های زن سینما بود. این مسئله هم بود که اگر رییس استودیویی که من در آن کار می‌کردم، مرا در بین ستاره‌ها می‌دید، فکر می‌کرد من هم ستاره هستم.

شرکت در این اجتماعات سخت‌ترین قسمت عملیات من برای خوب جلوه کردن بود. اما بعد از چند ماه یاد گرفتم که چگونه تا حد قابل ملاحظه‌ای کسالت این مهمانی‌ها را کاهش دهم. این قضیه وقتی اتفاق افتاد که نزدیک دو ساعت دیرتر به یک مهمانی رسیدم. اگر چنین اتفاقی برای‌تان بیفتد، نه تنها یک ورود مخصوص اتفاق می‌افتد و همه‌ی توجه‌ها به شما جلب می‌شود و این خودش یک تبلیغ برایم بود، بلکه دیگر تا آن موقع تقریباً اکثر مهمانان مست شده‌اند. آدم‌های مهم وقتی مست هستند، خیلی جالب‌ترند و بیش‌تر شیه‌اند به انسان. این روی دیگر سکه‌ی مهمانی‌های هالیوود بود که از نظر اجتماعی خیلی هم مهم است. این جا، جایی است که عشق‌ها متولد می‌شوند و نابود می‌شوند. تقریباً هر کس که در این مهمانی‌های مهم شرکت می‌کند، نه تنها امیدوار است اسمش به خوبی در ستون روزنامه‌ها بیاید، بلکه دوست دارد عاشق شود یا تا قبل از پایان مهمانی، رابطه‌ی فریبده‌ای را آغاز کند. شرح این قصه خیلی سخت است که آدم چطور می‌تواند در حالی که تا حد مرگ حوصله‌اش سر رفته است، عاشق هم بشود، اما من می‌دانم که این حقیقت دارد چون برای خود من چندین بار چنین چیزی اتفاق افتاد.

همین که توانستم هزینه‌ی یک لباس مجلسی را پرداخت کنم، بلندترین پیراهنی را که توانستم پیدا کنم، خریدم. لباسم یک پیراهن برش دار قرمز کم‌رنگ بود که هروقت آن‌را می‌پوشیدم، نیمی از زنان حاضر در آن مهمانی خشمگین می‌شدند. از این قضیه ناراحت بودم اما من راه درازی در پیش داشتم و به تبلیغات زیادی برای شناخته شدن احتیاج داشتم.

اولین شهرتی که به دست آوردم به این خاطر بود که موحی از این شایعه همه‌جا را فرا گرفت که من دختر آقای جو اشک هستم. یک شب آقای اشک مرا برای شام به قصر بورلی هیلزش دعوت کرد. او دیگر عادت داشت که هفته‌ای دوسه بار مرا به مهمانی‌هایش دعوت کند.

اوایل برای این به عمارت آقای اشک می‌رفتم چون او یکی از رؤسای استودیویی بود که من در آن مشغول بودم. دیگر علت رفتنم این بود که آقای اشک را دوست داشتم. غذای‌شان هم خیلی خوب بود و همیشه سر میز شام کلی آدم سرشناس بود. این افراد چهره‌های

مهمانانی‌های دیگر نبودند، و بیش‌تر دوستان شخصی اشک بودند.

من به‌ندرت بیش‌تر از سه کلمه حرف می‌زدم اما مثل یک تکه اسفنج بغل‌دست آقای اشک می‌نشستم. این که مردم شایعه کرده بودند من دختر او هستم، اولش ناراحت‌م نکرد، اما بعد این شایعه مرا رنجاند. آقای اشک هیچ‌وقت یک انگشت هم به کمر من نزده بود که مرا همراهی کند و اصلاً نشان نداده بود که چنین قصدی داشته باشد. او مرا دوست داشت چون دکور خوبی کنار دستش بودم و چون آن‌طور که می‌گفت از شخصیت "غیرمتعارفم" خوشش می‌آمد.

دوست داشتم با آقای اشک بنشینم کنار شومینه و وقتی او دارد از مسائل زناشویی و عشق حرف می‌زند، گوش کنم. او در این موضوعات، عین یک کاشف بزرگ خیلی هوشمند بود. همین‌طور دوست داشتم به صورتش نگاه کنم. چهره‌ی او بیش از این که چهره‌ی یک مرد باشد، چهره‌ی یک شهر بود. کل تاریخ هالیوود را می‌شد در آن دید.

شاید دلیل اصلی این که من موفق شده بودم دوستی آقای اشک را به‌دست بیاورم، آن حس امنیت فراوانی بود که این دوستی به من می‌داد. من به‌عنوان دوست و تحت‌الحماهی‌ی یکی از رؤسای استودیویی که در آن کار می‌کردم، اشکال کارم کجا بود؟ دوشنبه صبحی بود که جواب این سؤال را گرفتم. زنگ زده بودم به مرکز تقسیم نقش‌های بازیگری که به من اطلاع دادند، چون حضورم در استودیو کم بوده دیگر نیازی نیست که بیش‌تر آن‌جا بمانم. نتوانستم حرفی بزنم. نشسته بودم و گوش می‌کردم و قدرت نداشتم جم بخورم.

کسی که پشت خط آن مرکز بود چنین توضیح داد که من تا حالا چندین شانس داشته‌ام و تقریباً هم توانسته بودم خوب خودم را ثابت کنم اما نظر استودیو این بوده که من زیاد خوش‌عکس نیستم. او گفت به همین دلیل بوده که آقای زانوک آن نقش کوتاهی که من در فیلمش بازی کرده بودم را حذف کرده است.

طرف گفت: «آقای زانوک گفته ممکنه روزی تو هنرپیشه شی، اما قیافه‌ت دشمن اصلی موفقیت توست، و برخلاف تو عمل می‌کنه.» رفتم به اتاقم و خودم را انداختم روی تخت و گریه کردم. یک هفته گریه کردم. نه چیزی خوردم، نه با کسی حرف زدم و نه موهایم را شانه کردم. طوری گریه می‌کردم انگار تشییع جنازه‌ی مرلین مونرو بود.

این تنها چیزی نبود که آتشم زده بود. اگر نقش من را از فیلم حذف کرده بودند خودش خیلی بد بود اما خیلی هم فاجعه محسوب نمی‌شد. می‌توانستم یاد بگیرم، پیشرفت کنم و بازیگر شوم. اما چطور می‌توانستم قیافه‌ام را عوض کنم؟ این بخشی از وجودم بود که نمی‌توانستم بگذارمش کنار!

به این فکر می‌کردم که دیگر قیافه‌ام باید چقدر افتضاح باشد که حتی آقای اشک هم راضی شده که به هستی من آتش بکشد. روزها می‌گذشت و من فقط گریه می‌کردم. از خودم بدم می‌آمد که چقدر احمق بودم که خیال می‌کردم خیلی جذاب و زیبا هستم. از تخته بلند شدم و رفتم جلوی آینه به خودم نگاه کردم. چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. من زیبا نبودم. یک دختر بلوند نخراشیده و زمخت دیدم. داشتم از نگاه آقای زانوک به خودم نگاه می‌کردم و آن‌چه که او می‌دید را دیدم؛ دختری که آن‌قدر اشکال بزرگی دارد که نمی‌تواند به عنوان هنرپیشه‌ای حرفه‌ای در فیلم‌ها ظاهر شود.

تلفن زنگ خورد. منشی آقای اشک بود که مرا برای شام دعوت کرد. رفتم. تمام شب را با شرم گذراندم، خجالت می‌کشیدم به چشم‌های کسی نگاه کنم. وقتی آدم از درون شکسته باشد این‌طوری می‌شود. فقط خجالت می‌کشی. من این شرم را خیلی زود تجربه کرده بودم؛ وقتی یک خانواده کتکم زدند و مرا از خانه انداختند بیرون و به یتیم‌خانه فرستادند. وقتی در اتاق نشیمن نشسته بودیم آقای اشک گفت: «کارها تو استودیو خوب پیش می‌ره؟» به او لبخند زدم چون خوشحال شدم که او دستی در اخراج من نداشته است. گفتم: «هفته‌ی قبل کارم رو از دست دادم.»

آقای اشک به من نگاه کرد و من در صورتش هزاران داستان خواندم، قصه‌ی هزاران دختری که او دیده بود و شغل‌شان را از دست داده‌اند، قصه‌ی همه‌ی آن دختران بازیگری که مست از موفقیت‌های خود، قهقهه سر داده بودند و بعد هم از سر شکست آه و ناله راه انداخته بودند. او سعی نکرد که به من تسلی بدهد. دستم را نگرفت و هیچ قولی هم نداد. با چشم‌های خسته‌اش که تاریخ هالیوود از آن بیرون می‌تراوید به من نگاه کرد و گفت: «ادامه بده.»

گفتم: «ادامه می‌دم.»

آقای اشک گفت: «یه سر هم به استودیو ایکس بزن، شاید فرصتی اون‌جا به‌تورت بخوره.» وقتی خانه‌ی اشک را ترک می‌کردم به او گفتم: «ممکنه یه سؤال شخصی بپرسم. به نظر شما قیافه‌ی من با قبلاً فرق کرده؟»

«مثل همیشه هستی، فقط کمی خواب‌آلودی و معلومه گریه کردی.»
گفتم: «متشکرم.»

دو روز بعد زنگ زدم به استودیوی ایکس. جای ترمیزی مشخصی بود. بله، آن‌ها جایی برای من داشتند. من را گذاشتند در قسمت صورت‌حساب‌ها تا اگر کاری در دیگر قسمت‌ها پیش آمد، شانس استفاده از آن فرصت را هم داشته باشم. آقای A مدیر آن جا لبخند زد با من دست داد و گفت: «شما راه‌تون تا این جا خیلی دوره. بررسی می‌کنم یه کار خوب برات پیدا کنم.»

به اتاقم در استودیو کلوپ که برمی‌گشتم، احساس کردم دوباره جان تازه‌ای گرفتم و نوک پا نوک پا باز آن خیال‌بافی‌ها سراغم آمد. مدیر آن جا هر هفته صدها دختر را ملاقات می‌کرد و جواب رد به آن‌ها می‌داد؛ دختران بازیگر و زیبا از هر نوع که بخواهی! باید چیزی خاص در من وجود داشت که او با نگاه اول مرا استخدام کرد.

از دید مدیر آن جا در من چیزی خاص وجود داشت که تا مدتی بعد هم از آن سر در نیاوردم. آقای اشک به رئیس استودیو ایکس زنگ زده بود و سفارش من را کرده بود که کاری به من بدهند.

از استودیو چندین تماس داشتم که دنبال "دختری فوق العاده" بودند تا در چند صحنه‌ی "پس زمینه" ظاهر شوند. سپس یک روز آقای A، مدیر آن جا به من زنگ زد و خواست که ساعت چهار دفترش باشم. تمام روزم به حمام و درست کردن موهایم گذشت و آن چه را که یاد گرفته بودم با صدای بلند برای خودم مرور کردم و برای خودم برنامه می‌ریختم که چه کار کنم. این ملاقات شانس بزرگی بود. اگر قسمتی که می‌خواست به من پیشنهاد بازی‌اش را بدهد، قسمت مهمی نبود، آقای A خودش شخصاً به من زنگ نمی‌زد. اما با این حال نباید خودم را خیلی مشتاق نشان می‌دادم و دست‌وپایم را گم می‌کردم یا این که از زور خوشحالی نیشم باز شود. باید آرام می‌نشستم و هر دقیقه‌اش را با کرامت و متانت می‌گذراندم.

آقای A دفترش نبود، اما منشی‌اش به من لبخند زد و گفت می‌توانم داخل شوم و در اتاق منتظرش باشم.

داخل رفتم و صاف نشستم روی یک صندلی از صندلی‌های اتاق آقای A و با خودم تمرین متانت می‌کردم. در پشتی دفتر باز شد و مردی داخل شد. اصلاً او را ندیده بودم، اما فهمیدم که او کیست. او رئیس کل استودیو بود و به کله‌گندگی آقای اشک یا آقای زانوک بود.

گفت: «سلام دوشیزه مونرو.»

آمد نزدیکم و دستش را گرفت زیر بازویم و گفت: «بیاید، می‌ریم دفتر من و اون جا حرف می‌زنیم.»
«فکر نمی‌کنم بتوانم این جا رو ترک کنم. منتظر آقای A هستم، ایشون با من تماس گرفتن و در مورد بازی با من صحبت کردن.»
رئیس کل گفت: «لعنت به این آقای A، اونم می‌دونه شما کجاید.»

من مکث کردم و او اضافه کرد: «مشکل شما چیه؟ گیج شدید یا چی؟ نمی‌دونید من رئیس کل این جام؟»
به همراه او از در پشتی وارد دفتر او شدم که از دفتر آقای A سه برابر بزرگ‌تر بود.

رئیس کل گفت: «بچرخ!» و من هم مثل یک مدل چرخیدم.

گفت: «به نظرم خوب هستی؛ خوبی و سادگی باهم.»

گفتم: «متشکرم.»

گفت: «بشین. می‌خوام چیزی نشونت بدم.»

و شروع کرد به زیرورو کردن کاغذهایی که روی میز بزرگش بود. به دفترش نگاه کردم. میزها پر بود از اسکارهای برنز، کاپ‌های نقره، و همه‌نوع جایزه و لوح‌هایی که به خاطر فیلم‌هایش گرفته بود. هرگز دفتری مثل این جا ندیده بودم؛ دفتری که متعلق به رئیس کل باشد. این جا جایی بود که همه‌ی بازیگران مشهور، تهیه‌کنندگان و کارگردانان برای جلسه، این جا می‌آمدند و جایی بود که همه‌ی تصمیم‌ها توسط این مرد بزرگ گرفته می‌شد که پشت میز عین ناو جنگی‌اش نشسته بود.

رئیس رو به جعبه‌ای که روی میزش بود گفت: «هیچ تلفنی وصل نشه.» و دقیق شد روی من. «این جا اون چیزی‌یه که می‌خوام بهت نشون بدم.»

آمد کنار صندلی‌ام و یک عکس بزرگ نشانم داد. عکسی از یک قایق تفریحی.

پرسید: «دوست داری؟»

گفتم: «خیلی قشنگه.»

گفت: «شما دعوت شده‌اید.» دستش را گذاشت روی گردنم.

گفتم: «ممنونم. هیچ وقت تو یک مهمانی تو قایق نبودم.»

مرد اخمی به من کرد و گفت: «کی از مهمونی حرف زد؟ من فقط دارم تو رو دعوت می‌کنم نه هیچ کس دیگه‌ای رو. می‌خوای بیایی یا نه؟»

گفتم: «خیلی خوشحال می‌شم به شما و همسرتون تو این قایق زیبا بیوندم، آقای ایکس!»

مرد خشمگینانه به من نگاه کرد.

گفت: «همسرم رو داخل کار نکن. هیچ کی جز من و خودت تو قایق نمی‌آد، همین طور چند ملوان پرهزینه. ما یه ساعته این جا رو ترک

می‌کنیم و شب یه سفر دریایی داریم. باید فردا شب خودم رو به مهمونی شام همسرم برسونم. هیچ راه فراری از این مهمونی ندارم.»

ایستاد و باز به من اخم کرد.

گفت: «منظورت از این که ایستادی و به من زل زدی چیه؟ انگار که بهت فحش دادم! تو دختر جو اشک هستی. اون بهم زنگ زد و گفت

لطفی بهت بکنم و بهت شغلی بدهم. این توهینه؟ فحشه؟ بد کردم؟»

به او لبخند زدم.

گفتم: «من چنین قصدی نداشتم آقای ایکس.»

باز در من خیره شد: «خوبه. پس ما یه سفر دریایی خوب می‌ریم و از همین الان بگم که از این سفر پشیمون نخواهی شد.»

دستش را انداخت دورم. تکان نخوردم.

گفتم: «خیلی ممنونم از دعوت‌تان آقای ایکس اما من این هفته خیلی کار دارم، و مجبورم دعوت شما رو رد کنم.»

دستش از دور من افتاد پایین. رو به در راه افتادم. او هنوز ایستاده بود و من احساس کردم باید حرف دیگری هم بزنم. او مرد بزرگی بود و

آینده‌ی من در دست‌هایش بود. اغوای کارمندانش جزء عادت‌های معمولش بود. نباید طوری رفتار می‌کردم که انگار او هیولاست، یا

این که او هرگز...

پیچیدم توی راهرو. او هنوز ایستاده بود و زل زده بود به من. به عمرم مردی به این عصبانیت ندیده بودم.

صدایم را تا می‌توانستم دوستانه و غیرجدی کردم و گفتم: «امیدوارم باز منو دعوت کنید و منم بتوانم به دعوت‌تون پاسخ بدم.»

انگشت اشاره‌اش را به سمت نشانه گرفت و با عصبانیت گفت: «این شانس آخرت بود.»
رفتم به سمت در و از دفتر او، از جایی که ستاره‌ها را می‌ساخت، بیرون آمدم.
با خودم فکر کردم، شاید داره تماشام می‌کنه، نباید خودم رو غمگین نشون بدم.
سوار ماشینم شدم و تا خانه رانندگی کردم. بله، یک چیز خاصی در من بود و من آن را دریافتم. من از آن دخترها بودم که آن‌ها را تو اتاق خواب مرده پیدا می‌کنند، در حالی که یک شیشه‌ی خالی قرص خواب آور هم بغل دست‌شان است.



۱۴: پلیس وارد زندگی ام شد

اما هنوز در زندگی ام همه چیز سیاه نبود. بلکه واقعاً این طور نبود. وقتی جوان هستی و سالم، می توانی روز دوشنبه اقدام به خودکشی کنی و تا چهارشنبه باز داری می خندی و انگار نه انگار.

بعد از چند روز بستری شدن، برای خودم احساس تأسف می کردم و با خودم فکر می کردم که کجای کارم اشتباه بوده، چیزی باید دوباره به دلم برگردد. بلندبلند حرف نمی زدم اما طوری بود که انگار کلمه ها با من حرف می زدند؛ بلند شو، هنوز شروع نکردی، تو متفاوتی، خاصی، داره یه اتفاق فوق العاده ای می افته.

و بلکه اتفاقات کوچک فوق العاده ای هم در قعر اقیانوس روی داد.

من با مردمی مهربان آشنا شدم. دیداری داشتم با یک زوج متأهل که در خانه ای کوچک زندگی می کردند. یک شب که با هم نشسته بودیم، گفتند: «چند ماه خانه نیستیم، چرا تو این مدت نمی آی این جا زندگی کنی و کرایه ت رو پس انداز کنی؟»

با یک جعبه اسباب اثاثیه و چند چمدان رفتم به خانه ی آن ها. یک دست کت و دامن داشتم، دو دست لباس ساده، دو جفت کفش، چند جفت جوراب رفوشده، کمی لباس زیر و یک حوله ی حمام. اسباب کشی سخت نبود.

نزدیک کریسمس بود و نگران این بودم که از کجا پول بیاورم که کمی هدیه ی کریسمس بخرم. وقتی در قسمت صورت حساب استودیو کار می کردم، خرید کریسمس برایم سرگرم کننده بود. کلاً فقط برای خاله گریس و خاله آنا هدیه خریده بودم.

وقتی خاله گریس مریض بود، یک روز کامل برای او رفتم خرید و برایش یک روتختی ابریشمی خریدم، دمپایی روفرشی های ابریشمی، یک لباس مجلسی بلند و یک شیشه عطر. همه ی آن ها را در یک جعبه گذاشتم و به او دادم. شادی او در آن لحظه که در جعبه را باز کرد هزاران برابر قیمت آن کادوها می ارزید.

به نظرم این کریسمس اوضاع خیلی خراب بود. نه تنها در زندگی حرفه ایم شکست خورده بودم، بلکه یک نوع کرحتی و تنبلی سرتاپایم را گرفته بود و اجازه نمی داد کاری برای خودم دست و پا کنم. ترجیح می دادم این طرف و آن طرف دراز بکشم و احساس تأسف کنم که واقعاً دنیا چه دنیای بی رحم و ناعادلانه ای است. نتیجه این شد که هیچ پولی نداشتم. حتا برای این که چیزی بخورم، چه برسد به مصارف دیگر.

تا این که یک روز نامه ای از استودیو دستم رسید، با آن ها چهل دلار حساب داشتم. سریع رفتم آن جا تا پول را بگیرم. صندوق دار چک را به من داد و من آن قدر هیجان زده بودم که بدون نقد کردن پول از استودیو آمدم بیرون.

وقتی برای خرید در بلوار هالیوود از اتوبوس پیاده شدم یک سکه هم در کیف پولم نبود. رفتم شام خوردم و آمدم چک بکشم که مدیر آن جا قبول نکرد، اما گفت اگر اسم و آدرس را بگذارم به من اعتماد می کند. اسم و آدرس را گذاشتم.

بعد آمدم بیرون تا چک را جایی دیگر نقد کنم. هیچ کس آن را نقد نمی کرد. دیدم پلیس مرا زیر نظر گرفته، به همین خاطر رفتم جلو و گفتم: «بخشید قربان، ممکنه کمک کنید؟ می خوام این چک رو نقد کنم، اما نمی دونم کجا برم.»

او لبخند زد و گفت: «خب، توی مخمسه ی بدی گیر کردی. بیا بینم چی کار می تونم بکنم. چه نوع چکی یه؟»

گفتم: «چک حقوقی یه، مال استودیو فاکس قرن بیستم.»

«اون جا کار می کنی؟»

گفتم: «نه دیگه اون جا نیستم، اما هنوز باهاشون کارهایی دارم.»

پلیس مرا به یک مغازه برد و با صاحبش صحبت کرد و او هم قبول کرد که چک را نقد کند.

پلیس گفت: «پس هنرپیشه ای.»

گفتم: «دوست دارم باشم اما همان طور که گفتم، الان اون جا کار نمی کنم.»

صاحب مغازه چک را برگرداند و گفت: «ممکنه اسم و آدرس تون رو پشت چک بنویسید؟»

چک را پشت نویسی کردم و دیدم که وقتی دارم می نویسم، پلیس دارد نگاه می کند چه می نویسم. برای اولین بار نگاهش کردم.

بعد از خرید رفتم دکتر. سرماخوردگی داشتم و چند شب بود که نخوابیده بودم. دکتر برایم قرص خواب تجویز کرد.

گفت: «معمولاً قرص خواب تجویز نمی کنم، اما تو این اواخر خیلی عصبی بوده ای، قرص خواب هم برای سرماخوردگی ت خوبه هم

سرحالت می کنه.»

قرص اثر کرد و من زود به رختخواب رفتم. چند ساعت خوابیده بودم که بایک سروصدا از خواب پریدم. هیچ وقت چنین صدایی نشنیده بودم، اما می دانستم که صدای چیست. یکی داشت پنجره ی اتاق خوابم را می برید.

از تخت بیرون پریدم و از خانه دویدم بیرون. رفتم به همان طرف که پنجره بود. دیدم یک مرد دارد از پنجره می‌رود داخل اتاق خواب. صدایم را مردانه کردم و با عصبانیت داد زدم: «هی! اون جا چی کار می‌کنی؟»
مرد سرش را از پنجره بیرون آورد و نگاهم کرد.

دوباره با صدای گرفته فریاد زدم: «گورت رو گم کن از این جا، یا زنگ بزنی پلیس.»
مرد راه افتاد طرفم. من هم برگشتم و عین شصت ساله‌ها راه رفتم.

تقریباً نیمه‌شب بود. شروع کردم به فرار کردن در خیابان‌های اطراف. پابرنه بودم و فقط یک مدل لباس خواب نصفه‌ی جدید تنم بود که قدش کمی تا زیر کمر می‌آمد.

جلوی خانه‌ی یکی از همسایه‌ها رسیدم و فریاد زدم. طرف با خانمش آمد جلوی در. زن با دیدن من شروع کرد به جیغ کشیدن. توضیح دادم که یک مرد داشته پنجره‌ی اتاق خوابم را می‌بریده که بیاید داخل و از همسایه خواستم که او را بگیرد. همسایه گفت: «بارو حتماً اسلحه داره، معمولاً همه‌ی دزدها اسلحه حمل می‌کنن.»
گفتم: «دزد نیست، مرا تعقیب کرده.»

زنگ زدم به پلیس و با یک بالاپوش خودم را پوشاندم. یک ساعت طول کشید تا پلیس رسید. با پلیس به خانه برگشتم. آن‌ها پنجره‌ی بریده‌شده و اثر انگشت‌ها و دیگر چیزها را شناسایی کردند.

کاراگاه گفت: «خب، شما اون رو ترسوندی. دیگه نگران نباش. می‌تونن بری بخوابی.»
گفتم: «اگه برگردم چی؟»

کاراگاه گفت: «هیچ وقت بر نمی‌گرده. وقتی یه دزد می‌ترسه امکان نداره دوباره به محل برگرد. خیالتون راحت خانوم، برید بخوابید. اگه اتفاقی افتاد خبرتون می‌کنم.»

یکی با صدای بلند در زد. از ترس چند سانت پریدم. ساعت حدود یک صبح بود.

کاراگاه پرسید: «هیچ وقت این وقت شب با کسی رفت‌وآمد و ارتباطی داشتی؟»

گفتم: «نه، ابداً هیچ ارتباطی ندارم. کسی رو ندارم که بهم سر بزنه.»

کاراگاه گفت: «در رو باز کن.»

رفتم در را باز کردم. همان بود که شیشه را بریده بود. آمد به من چنگ بزنند که جیغ کشیدم.
دو کاراگاه او را گرفتند.

فریاد زدم: «همون مرده! اون همون دزده!»

مرد به کاراگاه‌هایی که او را گرفته بودند اخم کرد و گفت: «این چه کاری‌یه! مرلین دوست قدیمی منه، یه دوست خوب.» و یک چشمک به من زد و گفت: «به اون‌ها بگو عزیزم.»

گفتم: «من نمی‌شناسمش. کمی آشناست اما نمی‌شناسمش.»

مرد فریاد کشید که: «ولم کنید. شما حق ندارید کسی رو که اومده به دوست قدیمی‌ش سر بزنه بگیرید.»

یکی از کاراگاه‌ها به من گفت: «چی می‌گی؟ بیا رو راست باشیم. این مرد یکی از عشاق قدیمی‌ت نیست؟»

می‌توانستم حس کنم که کاراگاه‌ها به مرد اطمینان کرده‌اند و وقتی به این فکر کردم که بروند و مرا با او تنها بگذارند، سرتاپایم را ترس گرفتم.

کاراگاه با اخم به من گفت: «اون دزد نیست. اسم و آدرسش رو داره. بعد از این که او رو فراری دادی، دوباره برگشته پیش. روشنه که اون...»

کاراگاه دیگر داشت مرد را می‌گشت که یک هفت‌تیر از جیبش بیرون کشید.

حرف کاراگاه دیگر را قطع کرد که: «این رو نگاه کن! یه هفت‌تیر پلیس! این رو از کجا آوردی؟»

با کلمه‌ی "هفت‌تیر پلیس" مرد را شناختم. همان پلیسی بود که کمک کرده بود چکم را نقد کنم. وقتی چک را پشت‌نویسی می‌کردم اسم و آدرس را برداشته بود.

اولش چون لباس پلیس تنش نبود او را نشناختم.

به کاراگاه گفتم که او کیست. او انکار کرد، اما آن‌ها کارت پلیس لس‌آنجلس را در جیبش پیدا کردند.

او را بردند.

روز بعد کاراگاه‌ها به دیدنم آمدند. گفتند یارو یک پلیس تازه کار است و متأهل است و یک بچه‌ی سه‌ساله دارد. گفتند که بهتر است او را مجازات نکنم، چون نیروی پلیس را در چشم مردم خراب می‌کند.
گفتم: «نمی‌خواهم مجازاتش کنم. اما می‌خواهم مطمئن باشم دیگه کارش رو تکرار نکنه یا با هر دختر دیگه‌ای چنین کاری کنه.»
کاراگاه‌ها اطمینان دادند که او چنین کاری نمی‌کند و من هم بی‌خیال شدم. به جایش از آن‌جا اسباب‌کشی کردم و به اتاقم در هالیوود برگشتم. چند شبانه‌روز از جایم جم نخوردم. گریه می‌کردم و از پنجره زل می‌زدم بیرون.

۱۵: قعر اقیانوس

وقتی در هالیوود یک بدبخت شکست خورده باشی، مثل این است که پشت دیوارهای یک مهمانی پرزرق و برق و درحالی که بوی فیله میگو دیوانه‌ات می‌کند، از گرسنگی بمیری. دوباره روزها می‌رفت و می‌گذشت و من گشنه‌وتشنه و بدون این که موهایم را شانه کنم، دراز کشیده بودم روی تخت. یاد آن موقع‌ها افتادم که چطور در دفتر آقای ۸ نشسته بودم و از زور هیجان ناشی از آن شانس‌های بزرگ که به من رو آورده بود، خودم را کنترل می‌کردم، و من مثل یک احمق رفتار کردم. دیگر هیچ شانس در زندگی نداشتم. آن طالع سیاهی که از تولد برایم نوشته شده بود، روزه‌روز سیاه‌تر هم می‌شد.

گریه می‌کردم و زیر لب با خودم حرف می‌زدم. باید می‌رفتم بیرون و منشی یا پیشخدمتی چیزی می‌شدم. میلیون‌ها دختر از داشتن چنین شغل‌هایی خیلی هم خوشحال هستند. یا این که باز در یک کارخانه مشغول شوم. از انجام هیچ کدام از این شغل‌ها ابایی نداشتم. از وقتی که یادم می‌آمد تی کشیده بودم و ظرف شسته بودم. اما چیزی بود که اجازه نمی‌داد دوباره به آن نورما جین برگردم. طمع پول و ثروت و شهرت‌طلبی نبود. ذره‌ای از این احساس‌ها در خودم حس نمی‌کردم. حتا احساس نمی‌کردم که ظاهرم به نحوی جذاب و زیبا باشد. اما چیزی درونم بود که دیوانه‌وار جلویم ایستاده بود. با من حرف می‌زد، نه با کلمه‌ها که با رنگ‌ها: قرمز مایل به زرد، طلایی، سفید درخشان، سبز و آبی. این‌ها رنگ‌هایی بودند که همیشه در رؤیاهای کودکی‌ام حضور داشتند، آن وقت‌ها که سعی می‌کردم خودم را از دنیای منفور و کودن نورما جین که برده‌ی یتیم‌خانه بود، مخفی کنم.

هنوز در آن دنیا پرواز می‌کردم و آن فضا مرا احاطه کرده بود.

انگار کف اقیانوس بودم و امیدی به دیدن نور روز نداشتم که برای اولین بار عاشق شدم. نه تنها اصلاً عاشق نشده بودم، بلکه اصلاً رؤیایی هم از آن در سر نداشتم. عشق در نظر من چیزی بود که مال بقیه‌ی مردم بود، آن‌ها که خانه و خانواده داشتند.

اما همان وقت که در کف اقیانوس بودم عشق به من تلنگری زد، بلندم کرد و بردم توی هوا و مرا روی پاهایم بلند کرد و ایستادم به نگاه کردن دنیا، طوری که انگار تازه متولد شده‌ام.

۱۶: اولین عشقم

او الان بایک ستاره‌ی سینما ازدواج کرده، و اگر نام واقعی‌اش را بگویم ممکن است هم او و هم خانمش خجالت بکشند. در روزنامه‌ها خواندم که از ازدواج آن‌ها فقط یک سال می‌گذشته که به صخره‌های هالیوود گیر کرده است، همان‌طور که اکثر ازدواج‌های این سرزمین سینمایی از هم می‌پاشد. ممکن است که چند سال پیش به خاطر سنت‌های قدیم این قضیه برایم یک فشار محسوب می‌شد، اما الان خوشحالم و امیدوارم که او و هر کسی را که دوست می‌دارد هر دو خوب باشند.

داشتم از استودیوی M.G.M بیرون می‌آمدم و طبق معمول با همان نتایج همیشگی، نه کاری بود و نه امیدی به این که در آینده چیزی باشد، که یک دختری که آشنایم بود مرا به مردی معمولی معرفی کرد. همه‌ی چیزی که در مورد این مرد می‌توانم بگویم این است که او هنرپیشه نبود. همیشه بازیگران مرد آدم‌های جذاب و فوق‌العاده‌ای هستند، اما برای زنی که عاشق هنرپیشه‌ای باشد، آن‌ها عین حشرات هستند. مثل این می‌ماند که با برادری ازدواج کنی که صورت و رفتار و سکناتش عین خودت باشد.

رفتیم به یک کافه و نشستیم به حرف زدن یا بهتر است بگویم که او حرف می‌زد. من فقط خیره شده بودم و گوش می‌کردم. من از درون احساس شکست می‌کردم و ذره‌ای امید درونم نبود. برای من صدایش مثل دارو بود. او گفت که موسیقی‌دان بوده و چقدر دوست داشته که پیانو بزند و چرا بعضی از موسیقی‌ها بهتر از بعضی دیگر هستند. آن چه در مورد او فکر می‌کردم این بود: سرزنده و قوی. سراغم می‌آمد و من همیشه منتظر آمدنش بودم. می‌دیدم هر جا که با او می‌روم مهم نیست که چقدر شلوغ باشد، من فقط صورت او را می‌دیدم. انگار صورتش به سمت پرواز می‌کرد. بعد از چند هفته او فهمید که من عاشقش شده‌ام. چنین چیزی را به زبان نیاورده بودم. اما نیازی به بیان کردن هم نداشت. وقتی می‌رفتم که بنشینم، سکندری می‌خوردم و دهانم باز می‌ماند و قلبم طوری درد می‌گرفت که هر بار می‌خواستم گریه کنم. اگر تصادفاً دستش به دستم می‌خورد، زانوهایم قفل می‌شد.

به تمام این اتفاقات لبخند می‌زد، انگار که کمی قصد شوخی داشته باشم. وقتی او به چیزهایی می‌خندید که من قصد شوخی در آن‌ها نداشتم، احساس می‌کردم دارم چاپلوسی می‌کنم. او خیلی در مورد زن‌ها و پوچی عشق آن‌ها حرف می‌زد. او تازه طلاق گرفته بود و خیلی بدبین شده بود. یک پسر شش ساله هم داشت که دادگاه بچه را به او داده بود.

یک شب پسرش که خوابیده، برای من پیانو زد. مدتی طولانی به پیانوزدن گذشت. بعد کاری کرد که قلبم را به تپش انداخت. برای این که بهتر نت‌ها را بخواند، عینک زد. قبلاً هیچ وقت او را با عینک ندیده بودم.

نمی‌دانم چرا، اما من همیشه مجذوب مردهای عینکی می‌شدم. حالا هم که او عینک زد ناگهان احساس کردم دارم غرق می‌شوم. او آهنگش را تمام کرد، عینکش را برداشت و آمد سمت من. مرا در آغوش گرفت و بوسید. چشم‌هایم بسته شد و زندگی جدیدی برایم آغاز شد.

از آن جایی که زندگی می‌کردم؛ کلوب استودیو به خانه‌ای نزدیک او اسباب کشی کردم که او بتواند وقتی سر کار می‌رود، سرراش سری هم به من بزند. همه‌ی روز را منتظر او می‌نشستم. وقتی به همه‌ی سال‌هایی که یادم می‌آید برمی‌گردم و نگاه می‌کنم، به خودم می‌لرزم. الان می‌فهمم که چقدر آن روزها خالی و سرد بوده‌اند. همیشه فکر می‌کردم که آدمی هستم که هیچ کس دوستم ندارد. حالا می‌دانم که چیزی بدتر از آن در زندگی من وجود داشته است و آن قلب بی‌عشقم بوده است. فقط کمی خودم را دوست داشتم و خاله گریس و خاله آنا. الان چقدر قلبم کوچک به نظر می‌رسد!

تنهایی نشستم و غرق تفکر به گذشته‌ام شدم و به قلب یخ‌زده‌ی نورما جین کوچک رسیدم. او بدون ذره‌ای عشق در قلبش زندگی کرده بود و بزرگ شده بود. حالا نشسته بودم منتظر او و اگر یک ربع دیر می‌کرد به حال جزع و فزع می‌افتم! اگر در بچگی یا نوجوانی عاشق کسی یا چیزی می‌شدم، هر روز هزاران چیز بود که به خاطرش عذاب بکشم! شاید هم وجود داشتند، و من آن‌ها را کتمان کرده بودم و شاید به همین دلیل بود که الان داشتم به این شدت از عشق آسیب می‌دیدم و قلبم طوری می‌کوبید که انگار می‌خواست از زور درد و اشتیاق منفجر شود.

به او و دیگر مردها زیاد فکر کردم. عاشق من شخصیت فردگرایی نیرومندی داشت. نه به این معنا که حکم فرما باشد. یک مرد قوی نیازی نمی‌بیند که در مقابل یک زن حکم‌فرمایی کند. او هیچ وقت قدرتش را به زن ضعیفی که عاشقش هست نشان نمی‌دهد، بلکه قدرتش را به دنیا نشان می‌دهد.

وقتی به اتاقم می‌آمد و مرا بین بازوهایش می‌گرفت، هر چه مشکل داشتم فراموش می‌شد. حتا نورما جین را هم فراموش می‌کردم و او دیگر مرا تماشا نمی‌کرد. حتا فراموش می‌کردم که من خوش‌عکس نیستم و آدم جدیدی از زیر پوستم بیرون می‌آید؛ نه یک هنرپیشه و نه کسی که در دنیا دنبال رنگ‌های درخشان بود. تمام شهرت و رنگ‌ها و نبوغ درون من باقی می‌ماند. وقتی به من می‌گفت "دوست

دارم"، این جمله برایم بهتر از هزار هزار مقاله بود که بگویم من ستاره‌ی بزرگی شده‌ام.

یک بار سعی کردم یادم بیاید قبل از آمدن او زندگی‌ام چطور بود. چیزی تغییر نکرده بود، امیدی نبود، چشم‌انداز روشنی هم نبود و همه‌ی درها هم بسته بود. هنوز مشکلات سر جای شان بودند، تک به تک، اما مثل گردوغباری بودند که فوت شده بودند کنار. چیز جدیدی آمده بود وسط: عشق بازی.

تا عشق بازی اتفاق نمی‌افتد، چیزی گیج‌کننده است. وقتی متأهل بودم همیشه صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و با خودم می‌گفتم حتماً همه‌ی دنیا دیوانه‌اند که مدام دارند درباره‌ی مسائل جنسی داد و فریاد راه می‌اندازند. مثل این است که آدم مدام بشنود که اجاق لهستانی بزرگ‌ترین اختراع روی زمین است.

برایم این طور تعریف شده بود که مردم دیگر - زن‌های دیگر - با من فرق دارند. چیزهایی را می‌توانند احساس کنند که من نمی‌توانم و وقتی مطالعه در این زمینه را شروع کردم به این کلمه‌ها برخوردم: "سردمزاج"، "ردکننده" و "همجنس‌گرا". در عجب بودم نکند من هر سه تای این‌ها باشم.

یک بار که مردی مرا بوسید به من گفت ممکن است تو همجنس‌گرا باشی چون ظاهراً به جنس مذکر جواب نمی‌دهی. با نظر او مخالفت نکردم چون هنوز خودم نمی‌دانستم چطوری هستم. زمان‌هایی به من گذشته بود که حتا احساس نمی‌کردم انسان هستم و زمان‌هایی هم بوده که تمام چیزی که به فکر می‌رسید این بود که بمیرم. در ضمن این واقعیت شوم هم وجود داشت که همیشه زنی خوش‌هیكل، هیجان‌زده به من نگاه می‌کند.

حالا که عاشق شده بودم، فهمیدم که چه هستم. من همجنس‌گرا نبودم. به نظر نمی‌رسید دنیا و هیجان و نفس نفس‌زدنش برای عشق بازی فکری دیوانه‌وار باشد. در حقیقت به اندازه کافی دیوانه‌کننده به نظر نمی‌رسید.

فقط یک نفر می‌توانست در بهشت من باشد و رشد کند. ابتدا هیچ چیز جز عشقم برایم مهم نبود. بعد از چند ماه شروع کردم به نگاه کردن به عشق او. نگاه می‌کردم، می‌شنیدم و نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم به خودم چیزی بیش‌تر از آن چه که او می‌گفت بگویم. اگر او واقعاً عاشقم بود، نمی‌توانستم بگویم.

وقتی با هم بودیم زیاد می‌خندید و مسخره‌بازی درمی‌آورد. می‌دانستم مرا دوست دارد و از بودن با من لذت می‌برد، اما عشق او شبیه عشق من نبود. بیش‌تر حرف‌هایی که به من می‌زد انتقاد بود. او افکارم را نقد می‌کرد. می‌گفت چقدر کج‌فهم هستم و چقدر زندگی‌ام ناآگاهانه است. حرف‌هایش به نوعی درست بود. من با مطالعه در پی بیش‌تر فهمیدن بودم. یک دوست جدید داشتم به نام ناتاشا لیتز. او مربی ورزش بود و فرهنگ بالایی داشت. به من می‌گفت که چه کتاب‌هایی بخوانم. کتاب‌های تولستوی و تارگن را خواندم. این کتاب‌ها هیجان‌زده‌ام می‌کرد و نمی‌توانستم کتاب را کنار بگذارم تا تمام شود. وقتی هم که بیرون می‌رفتم به همه‌ی شخصیت‌های کتاب فکر می‌کردم و می‌شنیدم که آن‌ها دارند با هم حرف می‌زنند. اما اصلاً احساس نمی‌کردم که ذهنم دارد رشد می‌کند. هیچ وقت نسبت به انتقاداتی که می‌کرد شکایتی نکردم، اما انتقادهایش مرا ناراحت می‌کرد. بله، انتقادهای او خیلی اذیت می‌کرد. می‌گفتم: «اصلاً قبلاً چنین حسی نداشتم.»

و او جواب می‌داد: «دوباره هم تکرار می‌کنی.»

می‌گفتم: «نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم که این مسئله همه‌چیزه.»

او جواب می‌داد که: «تو نباید به سری احساسات رو این همه جدی بگیری. مهم‌ترین چیز زندگی در نظرت چیه؟»

می‌گفتم: «تو هستی.»

با لبخند می‌گفت: «وقتی من مُردم؟»

می‌زدم زیر گریه.

می‌گفت: «تو خیلی راحت گریه می‌کنی، این به خاطر اینه که ذهنت هنوز خوب رشد نکرده. ذهنت رو که بررسی می‌کنی، می‌بینی عین یه جنین نارسه.» نمی‌توانستم با او مخالفت کنم، چون باید معنی کلمه را در فرهنگ لغات می‌دیدم. می‌گفت: «ذهنت راکده، تو هیچ وقت در مورد زندگی فکر نمی‌کنی. فقط بایه جفت بال آبی که پوشیدی توش غوطه‌وری.»

تنها که می‌شدم بیدار می‌ماندم و هر چه او گفته بود، با خودم مرور می‌کردم. با خودم می‌گفتم: با این همه هوشیاری که نسبت به

کمبودهای من داره، نمی‌تونه عاشقم باشه. اگه واقعاً تا این حد در نظرش احمق باشم، چطوری می‌تونه دوستم داشته باشه؟

اگر او دوستم داشت، اصلاً برایم مهم نبود که چقدر احمق باشم. وقتی با هم بودیم، احساس می‌کردم خودم در جوی آب دارم راه می‌روم و او در پیاده‌رو. همه‌ی هم من این بود که بینم عشق در چشم‌هایش هست یا نه.

یک بار در اتاق من بودیم و او شروع کرد به صحبت در مورد آینده‌مان.
گفت: «فکر اینم که با هم ازدواج کنیم، اما می‌ترسم غیرممکن باشه.»
من چیزی نگفتم.

گفت: «اگه ازدواج کنیم برای من خوب می‌شه، اما به فکر پسر من هستم. اگه ازدواج کنیم و اتفاقی برای من بیفته، مثلاً بیفتم بمیرم، برایش خیلی بد می‌شه.»
پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «برای اون خوب نیست با زنی مثل تو بزرگ شه. این بی‌انصافی در حق شه.»
وقتی که رفت، تمام شب را گریه کردم، نه به خاطر حرفی که زد، بلکه به خاطر این که چه کار باید بکنم: باید ترکش می‌کردم.
همان لحظه که این فکر به ذهنم رسید، دیدم که انگار مدت‌هاست این قضیه را می‌دانم. به همین خاطر بود که همیشه ناراحت و افسرده بودم. به همین خاطر بود که سعی می‌کردم خودم را برای او زیباتر و زیباتر کنم، اما واقعاً اگر نیمه‌دیوانه هستم، چرا خودم را به او بچسبانم. بلکه فهمیده بودم همه چیز تمام شده است.

او دوستم نداشت. یک مرد نمی‌تواند زنی را دوست داشته باشد که فکر می‌کند نصفه‌نیمه است و حقیر. حتا اگر در ذهنش خودش را شرمندۀ آن زن بداند، باز هم نمی‌تواند او را دوست داشته باشد.
روز بعد که او را دیدم با او خداحافظی کردم. وقتی به او احساسم را گفتم، ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد. بین بازوهایش گریه کردم، به حق حق افتادم و رابطه‌ام را تمام کردم.

اما یک هفته بعد باز یک خداحافظی دیگر کردم. این بار من با حواس جمع به خانه‌اش رفتم. دو روز بعد برگشتم. برای بار سوم و چهارم هم خداحافظی کردم. مثل این که بدوی سمت لبه‌ی پشت بام که پیری پایین. هر دفعه جلوی بام توقف می‌کردم و نمی‌پریدم، برمی‌گشتم سمت او و التماس می‌کردم که مرا نگه دارد. سخت است کاری انجام دهی که به قلبت آسیب برساند، خصوصاً قلبی که جوان هم باشد و فکر کنی که اولین ضربه، او را از پا در خواهد آورد.

بالاخره او را ترک کردم و دو روز گذشت و هنوز تحمل می‌کردم. نشسته بودم توی اتاقم و خودم را نگاه می‌کردم.
می‌گفتم یه روز دیگه هم تحمل کن، کم کم دردهات کم‌تر می‌شه.

دردها کم‌تر نشده بودند اما روز سوم و چهارم را هم گذراندم. بعد او آمد دنبالم. آمد جلوی خانه‌ام و در زد. رفتم پشت در و به آن تکیه دادم.

گفت: «منم.»

«می‌دونم.»

گفت: «خواهش می‌کنم بذار پیام تو.»

جواب ندادم. شروع کرد به کوبیدن در، می‌دانستم وسط عشق و عاشقی‌ام هستم. می‌دانستم همه چیز از جانب من تمام شده است. هنوز در قلبم درد داشتم، اما آن هم می‌رفت.

شروع کرد به گفتن: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» و این که: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

گفتم: «من نمی‌خوام ببینمت، خواهش می‌کنم برو.»

او صدایش را بلند کرد و محکم‌تر به در کوبید.

فریاد کشید که: «اما تو مال منی، نمی‌تونی منو این‌جا نگه داری.»

همسایه‌ها درهای‌شان را باز کردند و یکی از آن‌ها گفت اگر باز او داد بزند و مزاحمت ایجاد کند به پلیس زنگ می‌زند.
او رفت.

اما باز برگشت، مثل من که چندبار برگشته بودم. حالا مرا دوست داشت. یک بار مرا در خیابان دید و کنارم راه رفت، از هیجان قلبش داشت می‌زد بیرون. اما این معنی خاصی نداشت. وقتی دستش بازویم را گرفت، بازویم نلرزید، قلبم نکوبید.

۱۷: هدیه دادن

مدنی که عاشق این مرد بودم، همچنان دنبال کار هم می گشتم. دیگر حرفه ام را فراموش کرده بودم، فقط دنبال کار بودم، چون فکر می کردم اگر استخدام جایی باشم او بیش تر مرا دوست خواهد داشت. فکر می کردم از این که می بیند همین طوری علاف هستم و فقط کارم این است که در خانه منتظر او بنشینم، عصبی می شود. گاهی اوقات مردها از این که آن ها را خیلی دوست داشته باشی احساس گناه می کنند و ناراحت می شوند.

به علاوه من ورشکسته بودم و فقط با قرض زندگی می کردم.

یک بار در پیشخوان کافه داشتم ناهار می خوردم که کسی به من گفت دارند فیلمی به نام عشق شاد را بازسازی می کنند و برای یک نقش کوتاه به یک دختر احتیاج دارند. هاریو و گروچو مارکس هم در فیلم بودند.

رفتم سر کارشان و دیدم لستر کوان تهیه کننده و مسئول کار است. مردی ریزه میزه با چشم های تیره ی غمگین. مرا به هاریو و گروچو مارکس معرفی کرد. این ملاقات طوری بود که انگار بازیگران فیلم مادر غاز بیرون آمده باشند. آن ها همان نگاه شاد و مسخره ی فیلم را داشتند. هر دو طوری به من لبخند زدند که انگار یک تکه شیرینی فرانسوی هستم.

آقای کوان گفت: «این بانوی جوان از دفتر نقش های کوچک اومده.»

گروچو متفکرانه به من خیره شد.

گفت: «می شه یه خورده راه بری؟»

به تأیید سرم را تکان دادم.

گروچو گفت: «نمی خوام عین عمه ی زیبای من راه بری. تو این نقش خانمی جوان می خوام که چنان با من قدم بزنه که امیال جنسی من پیرمرد رو برانگیزه و دود از کله م بلند شه.»

هاریو صدای بوقی از سر شاخ مانند عصایش در آورد و به من لبخند زد.

به آن شیوه ای که گروچو می خواست راه رفتم.

او گفت: «آفرین واقعاً.»

هاریو سه بار با سر عصایش بوق زد و انگشت هایش را در دهانش گذاشت و سوت پر زوری زد.

آقای کوان گفت: «دوباره راه برو.»

جلوی این سه تا مرد قدم زدم و آن ها هم لبخند زنان تماشا می کردند.

گروچو گفت: «این راه رفتن عین راه رفتن مائی وست، ثدا بارا و بو پیپه، سه نفر تو یه نفر جمع شده. فردا صبح کارو کلید می زنیم. زود بیا.» هاریو گفت: «و هیچ وقت هم جایی که پلیس نبود راه نروا.»

فردا صبح همان طور که گروچو می خواست نقشم را بازی کردم. نقشم بیش از راه رفتن نبود، اما تهیه کننده، آقای کوان، گفت استعداد ستاره شدن دارم و او هم می خواهد در این باره زود کاری برایم بکند.

وقتی شکست خورده باشی و هیچ کس دوروبرت نباشد و یک مرد چنین چیزی به تو بگوید، دیگر او در چشم تو می شود بهترین آدم روی زمین. اما تا یک هفته هیچ خبری نشد. هر شب می نشستم پای انتقادهای عاشقم و او کم و کاستی هایم را به رخ می کشید، اما من خوشحال بودم.

تا این که یک روز اسمم را در تیتتر مقاله ای از لونا پارسونز در روزنامه ی لس آنجلس اگزمینر دیدم. آن قدر هیجان زده شدم که از تخته ی بیرون آمدم. تیتتر می گفت که لستر کوان در فیلم آینده اش با من - به من عنوان ستاره داده بود - قرارداد می بندد.

این چیزی بود که خواندم! لباس پوشیدم و سریع تر از یک آتش نشان آماده شدم و با آخرین پولی که داشتم تاکسی گرفتم. آقای کوان در دفترش بود.

گفت: «چه کاری از دست من برمی آد خانوم مونرو؟» همیشه مثل یک آقا زاده حرف می زد.

گفتم: «اومدم قرارداد اون فیلمی که خانم لونا پارسونز تو مقاله اش اسم منو برده، امضا کنم. الان تو روزنامه خوندم.»

با لبخند گفت: «هنوز قرارداد را ننوشتم، یه کم زمان می بره.»

پرسیدم: «چقدر می خواهید با من قرارداد ببندید؟» آقای کوان گفت هنوز در موردش فکر نکرده است.

گفتم: «هفته ای صد دلار خوبه.»

آقای کوان گفت: «در مورد پیشنهاد شما فکر می کنم. حالا برید منزل و منتظر خبر من باشید. حتماً خبرتون می کنم.»

پرسیدم: «قول شرف؟»

آقای کوان مؤقرانه گفت: «قول شرف.»

دو دلار از دوستی که به نوعی با او آشنا بودم قرض کردم و با عجله به یک جواهرفروشی رفتم. به خاطر وضع بد مالی ام هیچ وقت هیچ نوع هدیه‌ای به عاشقم نداده بودم. حالا می‌دیدم شانس این را دارم که یک هدیه‌ی زیبا برای او بخرم. به فروشنده مقاله‌ی لوئلا پارسونز و عکسم را نشان دادم.

گفتم: «من مریلین مونرو هستم، می‌تونید منو با عکس روزنامه مقایسه کنید.»

فروشنده گفت: «بله درسته، عکس شماست.»

گفتم: «در حال حاضر هیچ پولی ندارم، الان دار و ندارم کم‌تر از دو دلار. اما همین‌طور که می‌بینید این مقاله نوشته من قراره ستاره‌ی سینما شم و به زودی قرارداد سنگینی با آقای کوان می‌بندم و پول هنگفتی به دست می‌آرم.» فروشنده به تأیید سر تکان داد.

از آن جایی که نمی‌خواستم هیچ شک و شبهه یا سوء برداشتی برای فروشنده پیش بیاید، گفتم: «البته هنوز قرارداد رو امضا نکردم، حتا اصلاً ندیدمش، اما الان از پیش آقای کوان می‌آم. ایشون گفتن کمی زمان می‌بره، اما گفتم شاید شما به من اعتماد کنید. می‌خوام یه هدیه برای کسی که خیلی برام عزیزه بخرم.»

فروشنده لبخندی زد و گفت که به من اعتماد دارد و می‌توانم هرچه می‌خواهم از مغازه‌اش انتخاب کنم.

چیزی انتخاب کردم که پانصد دلار شد و دویدم خانه‌ی عاشقم و منتظرش شدم.

او با دیدن هدیه‌ام محو زیبایی آن شد. هیچ‌کس تا آن وقت چنین هدیه‌ی گران‌قیمتی به او نداده بود.

گفت: «اما خوب بود چیزی هم روی آن حک می‌کردی، مثلاً از طرف مریلین به... با عشق. یا چیزی شبیه این.»

وقتی این حرف را زد تقریباً قلبم ایستاد.

گفتم: «می‌خواستم بدم حک کنن، اما منصرف شدم.»

با نرمی به من نگاه کرد و پرسید: «چرا؟»

«چون بالاخره یه روز منو ترک می‌کنی و عاشق یه دختر دیگه می‌شی و آگه اسم من روی این هدیه حک شده باشه، نمی‌تونی ازش

استفاده کنی. این طوری همیشه می‌تونی ازش استفاده کنی، انگار که خودت اون رو برای خودت خریده باشی.»

معمولاً وقتی یک زن چنین حرف‌هایی به عاشقش می‌زند، انتظار دارد که طرف ضدش را بگوید و ترس آدم را از دوری و جدایی بریزد. اما من چنین انتظاری نداشتم. شب در رختخوابم گریه کردم. عشق ورزیدن ناامیدانه غم بزرگی ست برای دل.

دو سال طول کشید تا توانستم پول آن جواهر پانصد دلاری را بدهم. وقتی آخرین قسط بیست و پنج دلاری‌اش را پرداخت می‌کردم، عشقم بازن دیگری ازدواج کرده بود.

۱۸: نور تبلیغاتی

آقای کوان به قولش عمل کرد و خبری برایم فرستاد. با توجه به این که او هیچ فیلمی نداشت که من در آن بازی کنم، آمادگی استفاده از من به عنوان ستاره را نداشت، اما می خواست از من برای تبلیغات فیلم عشق شاد استفاده کند.

گفتم: «اما من نمی دونم چی کار کنم.»

آقای کوان گفت: «چیزی نمی خواد یاد بگیری. فقط خودت باش. مریلین مونرو.»

او گفت من باید از این شهر به آن شهر سفر کنم، به بهترین هتل ها بروم، با رسانه ها ملاقات کنم، مصاحبه هایی انجام بدم و عکس های تبلیغاتی بگیرم.

آقای کوان گفت: «تو این شانس را پیدا کردی که دنیا رو ببینی و این کار ممکنه افق های ذهن تو رو بشکنه و فراتر ببره.»

موافقت کردم که در آن برنامه ی تبلیغاتی شرکت کنم و آقای کوان هم تمام هزینه های سفرم را متقبل شد و هفته ای صد دلار هم برایم به عنوان حقوق در نظر گرفت.

یکی از دلایلی که این پیشنهاد را قبول کردم، این بود که بفهمم عاشقم چقدر دوستم دارد. داشتم می رفتم سفر و چند هفته او را نمی دیدم. نمی شد وقتی که بیست و چهار ساعت آویزان او هستم و با هم هستیم، تشخیص بدهم که چقدر دوستم دارد. شنیده بودم که اگر مرد ها احساس کنند مالکیت شان نسبت به شما کمی نامطمئن و مخدوش شده، بیش تر شما را دوست می دارند. اما شنیدن این قضیه یک چیز است و عمل کردن به آن یک چیز دیگر! به علاوه نمی توانستم چیزی را که واقعاً احساس نمی کنم، به وجودش تظاهر کنم. اگر عاشق نباشم نمی توانم عشق بورزم و اگر هم عاشق باشم نمی توانم وانمود کنم که نیستم، مثل رنگ چشم هایم که نمی توانم عوض کنم.

یک روز قبل از شروع سفرم به نیویورک و کل امریکا برای برنامه ی تبلیغاتی فیلم عشق شاد، یکدفعه دیدم که تقریباً هیچ لباسی ندارم. رفتم پیش آقای کوان و قضیه را به او گفتم.

گفتم: «نمی شه که این حجم تبلیغات رو که می گید فقط با یه دست لباس انجام بدم.»

آقای کوان لیخند زد و با حرفم موافقت کرد. او هفتاد و هفت دلار به من داد تا خودم را برای سفر آماده کنم. با عجله رفتم فروشگاه شرکت می و سه دست لباس پشمی خریدم، هر دست بیست و پنج دلار.

لباس های پشمی خریدم چون می دانستم نیویورک و شیکاگو در شمال هستند. در فیلم ها دیده بودم که همیشه پر از برف هستند. آن قدر برای این سفر و این که برای اولین بار این شهرها را می بینم هیجانم زیاد بود که فراموش کرده بودم الان تابستان است و تابستان این شهرها هم مثل نیویورک است.

در راه نیویورک با خودم به همه ی چیزهایی فکر کردم که باید در آن جا بینم.

همیشه عاشقم می گفت یکی از دلایلی که تو حرفی برای گفتن نداری این است که اصلاً هیچ جا نرفتی و هیچی ندیدی. حالا قرار بود جبران کنم.

وقتی قطار به نیویورک رسید و توقف کرد، دیدم به سختی می توانم نفس بکشم، هوا خیلی گرم بود. خیلی گرم تر از هوای هالیوود بود. این لباس های پشمی که تنم بود عین اجاق داغم کرده بود.

معاون مطبوعاتی آقای کوان که بر سفر من نظارت داشت، وضعیتم را فهمید.

برایم این طور توضیح داد که: «ما باید از سرمایه ای که داریم حداکثر استفاده رو بکنیم.» به همین خاطر گفت که با همان لباس ها در پله های قطار چند عکس بیندازم در حالی که سرم پایین است و در هر دستم یک بستنی قیفی باشد.

عنوانی که برای این عکس انتخاب شد این بود: مریلین مونرو داغ ترین موجود این عکس، خنک شد!

این ایده ی "خنک شدن" به نوعی به اصل و اساس عکس های من تبدیل شد.

نیم ساعت بعد از رسیدن به نیویورک، به واحدی زیبا در هتل هلند شری رفتم و گفتند که لباس شنا بپوشم. عکاس های بیش تری از راه رسیدند و از این "خنک شدن" من عکس گرفتند.

چند روز همین طور در اتاق زیبای هتل در طبقه ی پانزدهم بودم و دیوارها را نگاه می کردم و یا از بالکن هتل آدم های ریز توی خیابان را تماشا می کردم. آدم های جورواجوری آمدند تا با من مصاحبه کنند، هم خبرنگارهای روزنامه ها و مجلات و هم تبلیغ کننده ها و دیگران. سؤال هایی پرسیدم از مجسمه ی آزادی و این که الان بهترین نمایش ها چیست که بروم بینم و شیک ترین کافه ها کجاست که می شود رفت. اما هیچ جا نرفتم و هیچ چیز هم ندیدم.

آخر سر از پوشیدن آن سه دست لباس پشمی خسته شدم و سر شکایت را باز کردم. به نماینده‌های اتحادیه‌ی هنرمندان که در واحدم با آن‌ها شام می‌خوردم، گفتم: «به نظرم شب‌ها باید لباس جذاب‌تری بپوشم.» آن‌ها موافقت کردند و از یک عمده‌فروشی یک لباس کتان برایم خریدند. یک پیراهن آبی نقطه‌نقطه‌ای بود که یقه‌اش برش کوچکی داشت. آن‌ها گفتند که الان در شهرهای بزرگ کتان خیلی مد روزتر از ابریشم است. یک کمربند قرمز مخمل هم بستم که خیلی به آن می‌آمد.

شهر بعدی دیترویت بود، بعد هم باید به شهرهای کلیولند، شیکاگو، میلواکی و راکفورد می‌رفتیم. در همه‌ی این شهرها قصه همان بود. به یک هتل می‌رفتم، سریع لباس شنا می‌پوشیدم، یک بادبزنی می‌دادند دستم و عکاس‌ها سر می‌رسیدند. نقطه‌ی عطف همه‌ی عکس‌ها همین ایده‌ی "خنک شدن" من بود.

در راکفورد فکر کردم که دیگر زیادی دنیا را دیدم. با توجه به این سفرهای پشت سرهم کمی نسبت به حساب کتاب بخش حسابداری مؤسسه‌ی آقای کوان دچار سردرگمی شدم. آن‌ها هیچ حقوقی به من نداده بودند. گفتند به شهر بعدی که رسیدیم حقوقم را می‌دهند. نتیجه این شد که در طول این سفر طولانی حتا پنجاه سنت نداشتم که برای خودم چیزی بخرم.

وقتی در سالن تئاتر راکفورد نشسته بودم و در لباس شنایم داشتم طبق معمول "خنک می‌شدم" و به "مردهای سینمادوست محبوبم" گل از کیده می‌دادم، به خبرنگاران گفتم دوست دارم به هالیوود برگردم.

می‌شود گفت این سفرم یک شکست بود! وقتی برگشتم به نظر نمی‌رسید که چیزی بیش‌تر از قبل سفرم برای گرفتن داشته باشم و به نظر هم نمی‌رسید که این غیبتم باعث شده باشد که قلب عاشقم برای من مشتاق‌تر شده باشد.

۱۹: شروع من

یک روز در دفتر ویلیام موریس نشسته بودم. مردی خیلی قد کوتاه پشت یک میز بزرگ نشسته بود و داشت با صدایی آرام با من حرف می‌زد و با چشم‌های مهربانش نگاهم می‌کرد. او جان هاید بود، یکی از مهم‌ترین طلایه‌داران هالیوود. به خاطر نگاه بسیار دوستانه‌ای که به همه داشت، همه او را جانی هاید صدا می‌کردند.

جانی هاید گفت: «شما دارید ستاره‌ی بزرگی می‌شید، من می‌دونم. سال‌ها پیش یه دختر مثل تو کشف کردم و او را - لانا ترنر - به فیلم مترو بردم. تو خیلی بهتر از اونی. تو به بالاتر از اون می‌رسی. آره بیش‌تر از اون موفقیت به دست می‌آری.»

پرسیدم: «پس چرا بی‌کارم و نمی‌تونم شغلی پیدا کنم که حداقل شکمم رو سیر کنم.»

جانی هاید گفت: «برای یه ستاره خیلی سخته که یه شغل بخورنمیر پیدا کنه. یه ستاره فقط خوبه که ستاره باشه. تو اصلاً مناسب هیچ کار دیگه‌ای کم‌تر از اون نیستی.»

برای اولین بار در آن ماه خندیدم. جانی هاید با من نخندید. او محو تماشای من بود و نگاهم می‌کرد.

گفت: «بله! خودشه. می‌تونم اون رو حس کنم. من هر هفته صدها بازیگر زن می‌بینم. اونا چیزی که تو داری رو ندارن. می‌دونی از چی حرف می‌زنم؟»

گفتم: «بله. خودم هم قبلاً چنین چیزهایی فهمیده بودم. وقتی بچه بودم اولش بود، اما تا همین اواخر حسش نکرده بودم که چقدر تو چشم هستم. ضمناً خیلی زندگی پردردسری گذرانده‌ام.»

گفت: «منظورت دردسره‌ای عشقی‌یه؟»

گفتم: «بله.»

جانی هاید گفت: «فردا سری بهم بزن، باز بیش‌تر با هم حرف می‌زنیم.»

دوستی دیگری برایم جور شد؛ با زنی به نام لوسیل ریمن دوست شدم. او رئیس بخش استعدادیابی M.G.M بود.

خانم ریمن نه تنها با من خیلی مهربان بود و به من پول قرض داد و کلی لباس داد که بیوشم، بلکه او هم مرا مطمئن کرد که ستاره خواهم شد.

یک روز خانم ریمن گفت به دفترش بروم.

گفت: «یه نقشی تو فیلم جدید جان هیوستن، جنگل آسفالت، هست که خیلی مناسب تونه. نقشش خیلی پررنگ نیست، اما اگه با بازی طلایه‌ی ضربه رو خوب وارد بکنی، جهش خوبی خواهی داشت. به پیشکارت بگو با آقای هیوستن تماس بگیره. من الان در مورد تو با آقای هیوستن صحبت کردم.»

جانی هاید مرا به دفتر آقای هیوستن برد. در آن جا آرتور هورن بلو تهیه‌کننده‌ی فیلم هم حضور داشت.

آقای هیوستن مرد جالبی به نظر می‌رسید. قد بلند بود با صورتی کشیده و موهای کمی به‌هم‌ریخته بود. حرف هر کسی را با بمی از خنده قطع می‌کرد، انگار که مست باشد. اما مست نبود. او فقط بنا به دلایلی مبهم، خیلی شاد بود، همچنین او یک نابغه بود، در واقع اولین نابغه‌ای که دیده بودم.

البته من آقای زانوک را هم دیده بودم که به‌شدت مورد توجه بود و به نوعی او هم نابغه است، اما هیوستن نوع دیگری از نبوغ را داشت؛ نبوغی طوری بود که در آن واحد به همه‌ی افراد استودیو فرمان می‌داد. در هالیوود این نوع از نبوغ از احترام بسیار بالایی برخوردار بود و بیش‌ترین درآمدزایی را هم داشت. اما در واقع این روش کار کردن، هرگز نبوغ نبود، بیش‌تر این چرخه بود که وقتی کارت را به نحو احسن انجام بدی، بهترین مردم هم برایت کار می‌کنند.

آقای هیوستن یک کپی از فیلم‌نامه به من داد. برخلاف آقای زانوک او معتقد نبود که بازیگر نباید بداند که چه اتفاق‌هایی قرار است در فیلم بیفتد.

جانی هاید پرسید: «فکر می‌کنی از پیش بریای؟ باید تو فیلم با عاشقت به هم بزنی و گریه و زاری راه بندازی.»

گفتم: «فکر می‌کردم در نظر شما یه ستاره باشم که از عهده‌ی هر نقشی بر می‌آید.»

گفت: «تو از پیش بر می‌آی، اما چون کمکی از من بر نمی‌آد نگرانم.»

اولش فکر کردم جانی اعتمادش به استعداد من را از دست داده است. بعد فهمیدم که نه، او فقط آن قدر به من "نزدیک شده" که نگران اضطراب‌ها و ترس‌هایم است.

فیلم‌نامه را سه‌چهار روزه خواندم و برگشتم به دفتر آقای هیوستن تا فیلم‌نامه را پیش او بخوانم. چند نفر دیگر هم در دفترش بودند، از

جمله آقای هورن بلو که به نظرم تنها مرد طاسی بود که از مردهای مودار خوش تیپ تر به نظر می رسید. در واقع او بیش تر شبیه دیپلمات های فرهیخته ی خارجی بود تا یک تولید کننده ی فیلم صرف.

آن ها خیلی با هم صمیمی بودند و شوخی می کردند، اما من نمی توانستم بخندم. فکر می کردم یک خط را هم نمی توانم بخوانم. انگار از شدت هیجان توی دلم می لرزید. فکر نمی کنم اگر قرار بود خودم را زیر قطار هم پرت کنم این همه ترس داشت.

آقای هیوستن گفت: «خب، فیلم نامه رو دوست داشتی؟»

سرم را تکان دادم. دهانم آن قدر خشک شده بود که نمی توانستم حرف بزنم.

«فکر می کنی بتونی اجراش کنی؟»

باز سرم را تکان دادم.

حالم بد بود. میلیون ها بار با خودم گفته بودم که من یک هنرپیشه ام. سال ها بود که بازیگری را تمرین کرده بودم. حالا این جا اولین فرصت من برای بازی واقعی بود، آن هم در برابر کارگردان بزرگی که بازی من را کارگردانی کند و همه ی کاری که من می توانستم بکنم این بود که با زانوهای لرزان و دل پر تپش سرم را عین یک عروسک چوبی تکان بدهم!

خوشبختانه آن ها سرگرم گفت و شنفت و خنده های خودشان بودند و به نظر می رسید مرا فراموش کرده اند. طوری می خندیدند و سربه سر هم می گذاشتند که انگار هیچ چیز مهمی در دنیا وجود ندارد. اما باین حال من پشت این طوفان خنده ها احساس می کردم آقای هیوستن دارد نگاهم می کند و منتظر من است.

ناامیدی سرتاپای وجودم را فرا گرفته بود. اصلاً خواندن من با آن صدای لرزان و عین آدم های ناشی به چه درد می خورد؟ آقای هیوستن نگاهم کرد و لبخند زد.

گفت: «ما منتظریم خانم مونرو.»

گفتم: «فکر نمی کنم خوب اجراش کنم.»

همه حرف شان را قطع کردند و به من نگاه کردند.

گفتم: «اشکالی نداره روی زمین دراز بکشم و بخونم؟»

آقای هیوستن موقرانه پاسخ داد: «چرا که نه، بیل شما رو راهنمایی می کنه.»

کف زمین دراز کشیدم و بیل هم کنارم دولا شد. کمی حالم بهتر شد. همان طور که در فیلم نامه گفته شده بود؛ مثل متن فیلم روی نیمکت دراز کشیده بودم و تمرین کرده بودم. اما در دفتر نیمکت نبود. به هر حال دراز کشیدن روی زمین، حالتی شبیه نیمکت داشت.

من نقشم را خواندم و بیل هم خم شده بود و نقش لونیز کالهرن را می گفت. همین که تمام کردم گفتم: «وای! بذارید دوباره اجرا کنم.»

آقای هیوستن گفت: «اگر می خوای اجرا کن، اما نیازی نیست.»

دوباره اجرا کردم.

وقتی بلند شدم آقای هیوستن گفت: «برای اولین تجربه ت خیلی خوب بودی. برو بخش لباس و لباس های نقشت رو هماهنگ کن.»

می دانستم که دیگر نقش من حذف نمی شود، چون بخش حیاتی طرح قصه بود. من دلیل خودکشی یکی از ستاره ها به نام لونیز کالهرن بودم. باید با می وست، ندا بارا و بو پیپ با لباس خواب های ابریشمی تنگ دراز می کشیدم.

۲۰: بالاپایس دوباره

در یک فیلم شما تکه‌های خیلی کوتاهی بازی می‌کنید. دو خط می‌گویید و عوامل می‌گویند: کات. آن‌ها دوباره نور را تنظیم می‌کنند، دوربین را سمت دیگری می‌کارند، و تو دو خط دیگر اجرا می‌کنی. پنج قدم برمی‌داری و عوامل می‌گویند: کات. همان دقیقه‌ای که نشست را به بهترین نحوی درآورده‌ای آن‌ها کات می‌کنند.

اما این مسئله‌ای نیست. هیچ تماشاگری نگاهت نمی‌کند. غیر از خودت کسی کاری به بازی‌ات ندارد. مثل آن بازی‌های زمان کودکی می‌ماند که خودت را جای کس دیگر می‌گذاشتی. معمولاً داستانش هم مثل داستان‌های بچگی است: درباره‌ی این است که به کسی برخورد می‌کنی که عاشق توست و علی‌رغم همه‌ی چیزهایی که ضد تو بود، اما تو دختر خیلی خوبی بودی و قلبت از طلا بود. گاهی اوقات در تعجب فرو می‌روم که وقتی من در یک فیلم هستم و دارم بازی می‌کنم آیا ممکن است مردمی که دارند مرا می‌بینند مرا به نام دیگری به بچه‌های‌شان معرفی کنند و به این فکر فرو می‌روم که: جالب نیست که یک‌دفعه من در اتاقی را باز کنم و بینم پر است از بچه‌های هشت‌نه‌ساله، بچه‌هایی که واقعاً فیلم‌ها را بازی می‌کنند. بعدش می‌توانستم برگردم به استودیو و بگویم من می‌توانم این نقشی که به من دادید را کمی بهتر از این فیلم‌نامه‌ای که به من داده‌اید بازی کنم. نقشی که بیش تر انسانی باشد و به حقیقت زندگی نزدیک‌تر. و وقتی به من بگویند که این فیلم‌نامه را بهترین و مستعدترین فیلم‌نامه‌نویس کشور نوشته و اگر به آن ایراد بگیرم باید خیلی احمق باشم، من هم می‌گویم من رازش را می‌دانم؛ منظورم آن اتاق پر از بچه‌هاست که سازندگان اصلی فیلم‌ها هستند. و او رنگش می‌پرد و تسلیم می‌شود و به این ترتیب به من فیلم‌نامه‌ای داده شد که توسط چند نویسنده‌ی بزرگسال نوشته شده بود و من هم تبدیل به یک هنرپیشه‌ی واقعی شدم.

در طول اجرای نقشم در جنگل آسفالت، چنین خیالبافی‌هایی نداشتم چون که فیلم‌نامه را یک بزرگسال نوشته بود. همچنین یک تماشاگر هم داشت بازی‌ام را نگاه می‌کرد؛ بلکه کارگردان داشت نگاهم می‌کرد. کارگردانی مثل آقای هیوستن کار آدم را هیجان‌انگیز می‌کنند. بعضی کارگردان‌ها هستند که به جای این که بازی بازیگر برای‌شان مهم باشد و روی آن حساس باشند، روی تصویربرداری حساس هستند. آن‌ها دوربین را این طرف و آن طرف می‌کارند و می‌گویند: «این جایه نمای فوق‌العاده‌ست!» یا می‌گویند: «این به موقعیت فوق‌العاده‌ست!» می‌تونیم تو یه فریم هم شومینه و هم ماسک شرقی رو بگیریم.» یا «این سکانس خیلی قشنگ کات خورده. باعث می‌شه سریع بریم جلوتر.»

آدم این طور احساس می‌کند که این آدم‌ها بیش‌تر به کارگردانی خود علاقه دارند تا این که در بازیگری تو دقیق بشوند. آن‌ها می‌خواهند وقتی این فیلم عجله‌ای‌شان نشان داده می‌شود، دفتر مرکزی به آن‌ها جایزه بدهد. اما آقای هیوستن این طوری نبود. او به بازی من علاقه داشت. نه تنها به بازی من نگاه می‌کرد بلکه اصلاً خودش جزئی از آن بود و حتا اگر نقشم بسیار کوچک هم بود، در برابر دوربین که قرار می‌گرفتم، احساس می‌کردم مهم‌ترین هنرپیشه‌ی فیلم هستم. این حس به خاطر این بود که درست مثل بازی هنرپیشه‌های نقش اصلی و ستاره‌های فیلم، من هم کوچک‌ترین کارم برای کارگردان مهم بود.

در حین فیلمبرداری جانی هاید هم به هیجان‌زدگی من بود و مدام می‌گفت: «اینه عزیزم! تو دیگه وارد گود شدی! دیگه همه دیوونه‌ی بازی‌ت می‌شن!»

وقتی فیلم پیش‌نمایش می‌شد، تمام استودیو دارها برای دیدن فیلم می‌آمدند. فیلم، فیلم خوبی بود و مرا شوکه کرد. بزرگ‌ترین هیجان، خودم بودم و همدی تماشاگرها برایم سوت می‌کشیدند و "مثل گرگ روزه می‌کشیدند." وقتی حرف می‌زدم با شادی می‌خندیدند. خیلی دوستم داشتند.

خوشحال کردن تماشاگران احساس خوبی به آدم می‌داد. در سالن نمایش با جانی هاید می‌نشستم و او دستم را می‌گرفت. در راه خانه هیچ حرفی با هم نمی‌زدیم. در اتاقم می‌نشست و بشاش بود. آن قدر خوشحال بود که انگار خودش در پرده‌ی سینما درخشیده باشد، نه من. این رفتارش فقط به خاطر این نبود که من مشتری او بودم و اصلاً او مرا "کشف" کرده بود، بلکه به خاطر این بود که از صمصم قلب برای من خوشحال بود. می‌توانستم تواضع و مهربانی عمیقش را احساس کنم. هیچ مردی با این نگاه پر مهر به من نگاه نکرده بود. او نه تنها مرا می‌شناخت، بلکه نورما جین را هم می‌شناخت. او از همه‌ی دردها و افسردگی‌های من خبر داشت. وقتی بازویش را دورم می‌انداخت و می‌گفت مرا دوست دارد، می‌دانستم که این حرفش حقیقت دارد. هیچ کس به اندازه‌ی او مرا دوست نداشته بود. با تمام وجودم آرزو داشتم که بتوانم آن عشق را به او برگردانم.

برایش از عشق قبلی‌ام که تازه تمام شده بود، و درد و رنجی که برایش کشیده بودم تعریف کردم. آن قصه‌ی عشقی‌ام از همه جهت تمام شده بود، جز یک جهت. دیگر به راحتی نمی‌توانستم عاشق شوم. جانی در این مورد هم با من مهربان بود. او جزع و فزع راه نینداخت.

در کم کرد. به هیچ وجه مرا سرزنش نمی کرد. می گفت زندگی پر است از پیچیدگی ها و اشتباهات. می خواست منتظر بماند تا دوباره قلم قوی شوم و اگر توانستم من هم او را دوست بدارم.

مهربانی نیرومندترین چیزی است که در یک عاشق یا اصلاً هر کسی وجود دارد. مهربانی جانی او را در نظرم به انسان ترین فرد فوق العاده‌ی روی زمین تبدیل کرده بود.

می گفت: «اولین کاری که می کنیم اینه که با شرکت فیلم سازی مترو قرارداد ببندی.»

پرسیدم: «یعنی می تونی همچین کاری بکنی؟»

جانی گفت: «اون ها تو چند قدمی خودشون یه ستاره‌ی جدید دارن و این رو می دونن. همه دیوانه‌ی بازی تو شدن. اکثر قریب به اتفاق ما که خودت شاهدمون بودی، سروصدا و هیجان تماشاچی ها رو شنیدیم. اون ها طوری به خاطر تو بلیط فیلم رو می خریدند که من تا به حال ندیده بودم یه بازیگر نقش کم رنگ، باعث چنین فروشی شده باشه.»

یک هفته بعد جانی به من گفت: «عزیزم نمی خوام تو رو ناراحت کنم، اما یه شکست موقتی خوردیم.»

گفتم: «چی شده؟ مترو من رو قبول نکرد؟»

جانی به من لبخند زد و گفت: «درست حدس زدی. قضیه غیر معمولی یه. من یک هفته‌ی تمام با دوری اسچاری چانه زدم. او از بازی ت خوشش اومده و حتا می گه کارت فوق العاده‌ست، اما معتقده در تو خاصیت ستاره شدن نیست. می گه تو خوش فیلم و خوش عکس نیستی و چنان قیافه‌ای نداری که یه ستاره‌ی سینما باید داشته باشه.»

گفتم: «شاید درست می گه. وقتی بیست سالم بود هم آقای زانوک همین حرف رو بهم زد.»

جانی گفت: «نه، اون اشتباه می کنه؛ آقای زانوک هم اشتباه کرده. وقتی فکر می کنم که طولی نمی کشه اون ها متوجه‌ی اشتباه خود می شن و حرف خودشون رو پس می گیرن، خنده می گیره.»

جانی خندید اما من نه. خیلی وحشتناک است که کمی امیدوار شوی و بالا بروی و یک دفعه لیز بخوری پایین و ببینی نه کاری هست، نه امیدی، نه پولی و نه جایی. اما من این بار خیلی لیز نخوردم. من تنها نبودم. جانی با من بود. من فقط مشتری جانی یا حتا معشوقه‌ی او نبودم. من برگه‌ی اثبات مدعای او بودم. به همین خاطر بود که او همه‌ی استودیوها را به خاطر من درنور دیده بود.

قلم از حق شناسی نسبت به او درد آمده بود و سرم را هم برایش می دادم. اما آن عشقی که او از من انتظار داشت به او هدیه کنم، در من وجود نداشت. ممکن است وقتی عاشق هستی طوری باشی که انگار در ابرها به پرواز درآمده‌ای. اما من نسبت به جانی احساس دیگری داشتم. همیشه از بالا بودن چنان خوشحال بودم که انگار با کل خانواده‌ام هستم و متعلق به یک دسته قوم و خویش بزرگ هستیم.

۲۱: بازگشت به فاکس قرن بیستم

خیلی سخت است کس دیگری را دوست داشته باشی، اما با یک نفر دیگر احساس خوشی کنی و خیال پردازی داشته باشی. جانی مرا شاد می کرد و به من اعتماد به نفس می داد. دیگر برای پیدا کردن کار آوازه‌ی این استودیو و آن استودیو نبودم. جانی این کار را برایم می کرد. من می ماندم خانه و تئاتر تمرین می کردم و کتاب می خواندم.

یکی از کتاب‌های بیش‌تر از بقیه مرا هیجان زده کرده بود. بیوگرافی لینکلن استفنز. اولین کتابی بود که دیدم در مورد مردم و زندگی را گفته بود. کتاب تلخ و قدرتمندی بود. مثل بقیه‌ی کتاب‌هایی که خوانده بودم یک مشت دروغ و دغل نبود. در مورد این که مردم عاشق یکدیگر هستند و چگونه آدم‌های موفق هر ملت همیشه برای کشورشان بهترین کارها را انجام می دهند.

لینکلن استفنز همه چیز را در مورد مردم فقیر و بی عدالتی می داند. او می دانست که چطور مردم برای پیشرفت کار خود دروغ می گویند و بعضی وقت‌ها چقدر ثروتمندان کوتاه نظرند. انگار او هم عین من زندگی سختی را گذرانده بود. من کتابش را دوست داشتم. این کتاب را که می خواندم همه چیز را در مورد این که کاری پیدا نکرده‌ام و خوش عکس نیستم فراموش می کردم. اما جانی این چیزها را فراموش نمی کرد.

یک شب گفت: «یه مورد خوب پیدا کردم، نمی خواستم تا مطمئن نشدم در موردش حرف بزنم. الان مطمئنم. یه نقش برات پیدا شده تو فیلم جدید جوزف منکیه‌ویچ به نام همه چیز درباره‌ی ایو. نقش پررنگی نیست اما می تونه جاپات رو تو شرکت فیلم سازی فاکس قرن بیستم محکم کنه.»

گفتم: «اما اون‌ها که منو نمی خواستن.»

جانی گفت: «بعد تو رو می خوان، صبر کن.»

جوزف منکیه‌ویچ کارگردانی متفاوت از جان هیوستن بود. کار با او به هیجان برانگیزی هیوستن نبود و بیش‌تر پرحرفی می کرد. اما فرد روشنفکر و حساسی بود. در گروه فیلمبرداری که بودم احساس خوبی داشتم و با کمک‌های جانی هاید دوباره توانسته بودم خیالبافی‌هایم را از سر بگیرم.

همیشه در استودیوشان در حال ساختن شایعه و داستان‌های تبلیغاتی کوچک برای همکاران دیگرشان بودند که با آن‌ها در زیر سقف استودیو بودند. من در مورد قصه‌های تبلیغی‌شان مشتاق بودم اما یک چیزی بود که آن را نمی توانستم قبول کنم. این که برای تبلیغ و دیده شدن، شب با یک بازیگر مرد بروی کافه. در این صورت حتماً روزنامه‌نگارها می گفتند: این دو بازیگر عاشق هم شده‌اند. دوست نداشتم به کافی شاپ‌های شیک بروم و با ایده‌های بلندپروازانه این طرف و آن طرف بپرم. دوست نداشتم مردم برایم حرف دریاورند که عاشق کسی هستم که حتا نمی شناسمش و می دانستم جانی هم این کار را دوست ندارد. بنابراین خارج از گود کافه‌ها ایستادم و خبرنگاران را در یک سرگیجه‌ی عاشقانه گذاشتم.

تنها مشکلی که در طول فیلمبرداری ایو داشتم باز از جانب زازا گیبور و لینکلن استفنز بود. هر دو مشکل، کوچک بودند اما مرا گیج کردند. مسئله‌ی لینکلن استفنز وقتی شروع شد که آقای جوزف منکیه‌ویچ از من پرسید این کتابی که سر فیلمبرداری دستم است، چیست. گفتم اتوبیوگرافی استفنز است و شروع کردم با آب و تاب تعریف کردن. آقای منکیه‌ویچ مرا یک گوشه کشید و سخنرانی مفصلی ایراد کرد. گفت: «نمی خوام بری این طرف و اون طرف و در مورد این یارو استفنز با آب و تاب تعریف کنی. حتماً تو رو تو مشکل می اندازه. مردم پشت سرت می گن رادیکال شدی.»

پرسیدم: «رادیکال چی؟»

گفت: «افراط کاری سیاسی. نگو که اسم کمونیست به گوشت نخورده.»

گفتم: «نه زیاد.»

«روزنامه‌ها رو نمی خوونی؟»

گفتم: «از قسمت‌هایی که علاقه ندارم می گذرم.»

«خب، دیگه این آقای استفنز رو تعطیل می کنی یا توی بد دردمسری می افتی.»

فکر کردم این نگرش بسیار شخصی آقای منکیه‌ویچ است و آن نبوغی که دارد به نوعی او را بدجوری از دفتر مرکزی یا چیزی شبیه آن ترسانده است. نمی توانستم تصور کنم که کسی به خاطر این که از لینکلن استفنز تعریف می کنم، سرزنش کند. شخصیت سیاسی دیگری که همواره او را تحسین می کردم، آبراهام لینکلن بود. هرچه در مورد او پیدا می کردم می خواندم. او تنها شخصیت مشهور آمریکایی بود که به خصوص کودکی اش شبیه من بود.

چند روز بعد از بخش تبلیغات نامه‌ای دریافت کردم که از من خواسته بود اسم ده مرد برتر دنیا را بنویسم. اسم لینکلن استیفنز را در اول فهرستم نوشتم و مأمور تبلیغات سرش را تکان داد.

گفت: «ما باید اولی رو حذف کنیم. نمی‌خوایم هیچ‌کی مرلین ما رو بازجویی کنه.»

به این ترتیب دیدم که این قضیه فقط ایده‌ی شخصی آقای منکیه‌ویچ نبوده، بلکه شاید همه‌ی هالیوود از این که ارتباطی با لینکلن استیفنز داشته باشند، می‌ترسیدند. بنابراین دیگر با هیچ‌کس چیزی درباره‌ی او نگفتم، حتا به جانی. نمی‌خواستم او تو دردسر بیفتد. اما مخفیانه خودم جلد دوم کتاب را شروع کردم و هر دو کتاب را هم زیر تختم مخفی کردم. این مخفی‌کاری بعد از آن قایم‌شدنم در علف‌ها با جورج کوچولو، دومین مخفی‌کاری عمرم بود.

سومین و آخرین کارم که امیدوارم ناشی از دشمنی یک جانبه‌ی گیبور باشد، در طول فیلمبرداری ایو روی داد. یک‌بار به‌طور اتفاقی در بوفه‌ی استودیو با آقای جورج ساندرز نشسته بودم و نهار می‌خوردم. ساندرز قهرمان فیلم ایو بود. به‌طور باز هم کمابیش تصادفی سر یک میز بودیم. همه‌چیز واقعاً تصادفی بود. او تازه داشت شروع به خوردن سالاد جوجه‌اش می‌کرد که حسابدار آمد طرفش و گفت که پای تلفن او را می‌خواهند.

پنج دقیقه بعد آقای ساندرز برگشت سر میز و پیش خدمت را صدا کرد و پول غذایش را حساب کرد.

به من گفت: «خیلی ببخشید، باید همین الان برم.»

گفتم: «اما شما که هنوز غذاتون رو نخوردید!»

آقای ساندرز گفت: «گرسنه نیستم.»

گفتم: «اما وقتی که نشستید گفتید وحشتناک گرسنه‌ام و باید مواظب باشم که بیش از اندازه نخورم. شما باید برای بازی نقش خود در بعدازظهر جان داشته باشید! چرا اقلأً به لقمه نمی‌خورید؟»

آقای ساندرز طوری رنگش پریده بود که واقعاً کمی برایش نگران شدم.

گفتم: «نکنه مریض شدید؟»

آقای ساندرز گفت: «نه، کاملاً حالم خوبه و همین الان هم باید برم.»

گفتم: «شما رو تا ایستگاه می‌رسونم، با ماشینم که می‌اومدم دیدم پیاده اومدید.»

آقای ساندرز گفت: «آه نه! خیلی متشکرم. نمی‌خوام مزاحم شما بشم.»

گفتم: «اصلاً زحمتی نیست. ناهارم رو تمام کردم. درست نیست با شکم خالی پیاده‌روی کنید.»

بلند شدم که به همراه آقای ساندرز از بوفه برویم بیرون که دیدم آقای ساندرز تندتر از من راه می‌رود طوری که من نمی‌توانم همراهی‌اش کنم مگر این که می‌دویدم. به این ترتیب خودم تنهایی شروع کردم به آرام راه رفتن و فکر کردن به این که واقعاً چه چیز آقای ساندرز را از همراهی من باز می‌دارد. ده دقیقه بعد بازیگر بدل آقای ساندرز که تقریباً به متانت و جذابیت یک ستاره‌ی سینما بود به طرفم آمد و گفت: «آقای ساندرز از من خواست به شما بگم از این به بعد وقتی با او سلام و خداحافظی می‌کنید، از همون دور این تعارفات رو انجام بدید.»

از این اهانت سرخ شدم اما یکدفعه تشخیص دادم که قضیه از چه قرار است. همسر آقای ساندرز؛ زازا گیبور. در واقع مجموعه‌ی ما یک جاسوس داشت و این جاسوس به او خبر داده بود که من و آقای ساندرز با هم سر یک میز نشسته‌ایم و خانم گیبور هم به او زنگ زده بود. وقتی این قضیه را کشف کردم، خنده‌ام گرفت و چندین بار قضیه را در ذهنم مرور کردم. می‌توانستم تصور کنم که وقتی مردی را از صمیم قلب دوست داشته باشی و هر لحظه آرزو داشته باشی با او باشی چه حسی دارد، اما نمی‌توانستم تصور کنم که چقدر باید حسود باشی که همه‌جا جاسوس کار گذاشته باشی که او را مدام چک کنند. شاید هم برای فهمیدن این چیزها خیلی جوان بودم.

۲۲: درباره‌ی مردها

هیچ وقت نمی‌توانم عاشق مردی بشوم که دندان‌های سالم و ردیفی داشته باشد. همیشه مردهایی که دندان‌های سالمی دارند برای من دافعه داشته‌اند. نمی‌دانم چرا اما فکر کنم به این ربط داشته باشد که مردهایی در زندگی‌ام دیده بودم که دندان‌هایی سالم داشته‌اند اما در بقیه‌ی موارد لنگ می‌زدند.

یک نوع دیگر از مردها هم برایم تحمل‌ناپذیر بودند و آن‌ها را دوست نداشتم؛ مردهایی که می‌ترسیدند به آدم اهانت کنند. همین‌ها با چنان اهانتی رابطه‌شان را با آدم به هم می‌زنند که از صد تا فحش بدتر است. بیش‌تر دوست داشتم که مرد مثل گرگ باشد و اگر خواست که از من جدا شود، مثل مرد انجامش دهد.

اولاً جدا شدن همیشه هم خیلی بد نیست، چون مردهایی که آدم را رها می‌کنند معمولاً درخشان و خوش تیپ هستند. ثانیاً شما مجبور نیستی با یک گرگ این طرف و آن طرف بروی و اراجیفی بشنوی درباره‌ی مالیات بردرآمد و یک سری حرف‌های بی‌سروته.

بدتر از این اراجیف باف‌ها، رهگذرهای خیر هستند. این‌ها کسانی هستند که به شغل من علاقه دارند و می‌خواهند کار بزرگی برای من انجام دهند. البته این‌ها اغلب مردهای متأهل هستند. منظورم این نیست که همه‌ی مردهای متأهل متزور هستند. بسیاری از آن‌ها هم گرگ‌های روراستی هستند. آن‌ها خیلی رک و راست از شما می‌خواهند در مقابل همسران‌شان که آن‌ها را ستایش می‌کنند، حقیقتِ متأهل بودن آن‌ها را اغماض کنی و راهت را بگیری و بروی پی کارت.

همیشه بین مردها یک نوع تنوع هم مشاهده می‌شود. حتا اگر این گرگ‌ها کمی باهم فرق داشته باشند. برخی گرگ‌ها خیلی دوست دارند در مورد مسائل جنسی حرف بزنند. برخی از آن‌ها آن قدر مؤدب هستند که در مورد هیچ چیز تجاوزگرایانه‌ای حرف نمی‌زنند و طوری با شما رفتار می‌کنند که انگار شما را دارند به یک رویداد مهم اجتماعی دعوت می‌کنند.

بهترین چیز این گرگ‌ها این است که به ندرت از تو ناراحت می‌شوند یا به تو ایراد می‌گیرند. اما اگر تسلیم آن‌ها بشوی وضع فرق می‌کند و دیگر این طوری نیستند و کم‌کم آن خلق و خوی خود را از دست می‌دهند، اما نه به دلیلی که اکثر مردها این طوری می‌شوند. اگر زنی اشتباه کند و عاشق یک گرگ شود، احتمالاً آن مرد زود از کوره در خواهد رفت. اما واقعاً چقدر احمق است آن زنی که چنین خطی کند! تنها باری که دیدم یک گرگ خلق و خوی خودش را از دست داد، وقتی بود که یکی از دوستانم با کارگردانی مشهور ملاقات کرد.

دوستم به کارگردان گفته بود: «این کلید آپارتمانمه. شیفِت شبم. بیا آپارتمانم و منتظرم باش. حول و حوش ساعت ده‌ونیم می‌رسم خونه.» کارگردان معروف به آپارتمان دختر رفت. لباس‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید. همراه خودش یک فیلم‌نامه‌ی بلند آورده بود که بخواند. ساعت یازده‌ونیم بود که فیلم‌نامه تمام شد. تلفن زنگ زد. صدای مردانه‌ای سراغ خانم B را گرفت. کارگردان مشهور گفت: «هنوز برنگشته خونه.»

بعد از آن تلفن یک ربع به یک ربع زنگ می‌زد. می‌شد تلفن را قطع کرد، اما کارگردان پریز را پیدا نکرد، به همین خاطر همه‌ی زنگ‌ها را جواب داد. هر بار یک گرگی عین خودش بود که سراغ خانم B را می‌گرفت.

نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی بین‌شان افتاد اما وقتی خانم B برگشت خانه نزدیک ساعت چهار صبح بود. دید که تخت خالی است و تلفن هم از دیوار جاکن شده و یک یادداشت به جایش زده شده که: «کلید آپارتمانم هم همراه نامه است. تو عاشق نمی‌خواهی، تلفنچی می‌خواهی!»

برگردیم سراغ بحث خودمان، مردهای رهگذر خیر. این مردها نه تنها که بدتر از همه‌ی انواع مردها هستند بلکه بیش‌ترین تعداد مردها را هم در برمی‌گیرند. وقتی به اندازه‌ی کافی پیر می‌شوند، مثل پدر با تو حرف می‌زنند. وقتی یک مرد به من می‌گوید: «من همان سفارشی که به دختر خودم می‌کنم را به تو می‌کنم!» می‌دانم که او دیگر "خطرناک" نیست، حالا اگر واقعاً دختری هم داشته باشد.

مشکل اصلی مردها این است که زیادی پر حرف هستند. منظورم آن دسته از مردهای روشنفکر نیست که پر از ایده‌ها و نظریات مختلف در مورد زندگی هستند. همیشه گوش کردن به حرف‌های چنین مردهایی لذت‌بخش است، چون آن‌ها هیچ وقت خودستایانه حرف نمی‌زنند. مردهای وراجی حوصله‌ی مرا سر می‌برند که مدام در مورد خودشان حرف می‌زنند. گاهی سوزن‌شان گیر می‌کند و همین‌طور یک ریز از خودشان تعریف می‌کنند. یک ساعت مخ شما را به کار می‌گیرند که بله ما چه آدم‌های زرنگی هستیم و چقدر همه‌ی آدم‌های دوروبرشان احمق هستند. گاهی دیگر خودستایی هم نمی‌کنند، برای شما تعریف می‌کنند که دوست دارند چی بخورند و در پنج سال گذشته چه کارهایی انجام داده‌اند.

چنین مردهایی کلاً ضرر هستند. یک مرد وقتی با زنی رابطه‌ی عاشقانه‌ای را شروع کرد، با حرف زدن در مورد خودش می‌تواند خوشحال‌اش کند. می‌تواند به همه‌ی گناهان‌اش اعتراف کند و از زن‌های دیگری که قبل از او بوده‌اند، تعریف کند.

عاشق‌هایی که این کار را نمی‌کنند و در مورد گذشته‌ی خود و عشق قبلی‌شان سکوت اختیار می‌کنند، بسیار نادرنند و خیلی هم شفاف نیستند. گاهی مردها دوست دارند از روابط عاشقانه‌ی گذشته‌ی آدم سر در بیاورند، اما برای یک زن بهتر است که به آن‌ها چنین فرصتی ندهند و از گذشته‌شان چیزی تعریف نکنند. مگر این که واقعاً عاشق شده باشد و از ته دل بخواهد متعلق به آن مرد شود و برایش مهم نباشد که مدتی طولانی مهر سکوت به لب بزند.

مردهایی که فکر می‌کنند روابط عاشقانه‌ی قبلی زن، به او یاد می‌دهد که حالا عاشق این مرد فعلی باشد، کور خوانده‌اند و سخت ضعیف و احمق هستند. یک زن می‌تواند برای هر مردی که دوست داشته باشد، عشقی جدید به ارمغان بیاورد، مشروط بر این که این موارد خیلی زیاد نباشد.

ناراضی‌ترین مردها، آن‌هایی هستند که خیلی به قوه‌ی مردانگی‌شان می‌نازند و به روابط جنسی مثل ورزش کشتی نگاه می‌کنند، که می‌توان در آن جام قهرمانی برد. یک مرد باید برای جذابیت دادن به روابط جنسی روح و روان زن را تحریک کنند. عاشق واقعی آن مردی است که بتواند فقط با دست کشیدن روی سرت یا لبخند زدن به چشم‌هایت یا حتا با خیره شدن به فضا، سرتاپای تو را بلرزاند.

۲۳: درباره‌ی زن‌ها

از چهارده سالگی همیشه استعداد عجیبی در آزار زن‌ها داشته‌ام. همیشه زن‌ها تا می‌دیدند که همسرشان در حال حرف زدن با من است، مثل اسفند روی آتش می‌شدند و دزدگیرهای شان به صدا درمی‌آمد. حتا دخترهای بسیار جوان و زیبای هالیوود هم زمان سلام و تعارف با من بیش‌تر پوزخند می‌زدند تا لبخند.

این نوع ترس جنسیتی را که زن‌ها اغلب وقتی من وارد حیاط خلوت شان می‌شدم، احساس می‌کردند، روی من اثر متفاوتی می‌گذاشت، و حسی چاپلوسانه و غم‌انگیز به من دست می‌داد، این احساس گاهی حتا احساسی مرموز می‌شد؛ زن‌ها چون من از آن‌ها زیباتر یا خوش‌تیپ‌تر بودم یا این‌که بیش‌تر تو چشم مردها بودم، از من ناراحت نمی‌شدند. زن‌هایی را در مهمانی‌ها دیده بودم که آن قدری لباس می‌پوشیدند که دستگیر نشوند، بعد شایعاتی در مورد خودم می‌شنیدم که در مهمانی‌های لختی شرکت کرده‌ام و جقدر زن مبتذلی هستم. این آن‌ها بودند که سر و تن و ستون فقرات و ساق‌های خود را هرچه بیش‌تر بیرون می‌انداختند و آن وقت من "مبتذل" بودم! زن‌ها حرف زدن من را هم دوست نداشتند حتا اگر روی صحبت من شوهرها یا عاشق‌های آن‌ها نبود. یک بار زنی عصبانی در مورد صدای من گفت که صدای من "خیلی از پیش برنامه‌ریزی شده است." منظورش را این‌طور دریافت کردم که بله من مدل حرف زدنم مناسب اتاق خواب است و کلمات را با آه کشیدن بیان می‌کنم. این حرف حقیقت نداشت. بزرگ‌ترین تفاوت صدای من با زن‌های دیگر این بود که من کم‌تر از صدایم استفاده می‌کردم. حتا اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم وراجی کنم. وقتی با کسی بودم و پراز احساسات احمقانه بودم، نمی‌توانستم تظاهر کنم و بخندم. در مهمانی‌ها کناری می‌ایستادم و به جذب نظرات نامطلوب زنانه می‌پرداختم. آن‌ها فکر می‌کردند دارم توطئه‌چینی می‌کنم و همیشه هم یک چیز مورد نظرشان بود؛ این‌که دوست‌پسرهای آقازاده‌شان را از زیر دماغ‌شان بدزدم. به فکر آن‌ها اهمیتی نمی‌دادم. ترجیح می‌دادم که هزار زن به من حسودی کنند تا این‌که من به یکی از آن‌ها حسودی کنم. من هم حسود بودم و این شوخی نبود.

گاهی در مهمانی بودم و در تمام مدت مهمانی هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد. مردهایی که از زن‌ها یا معشوقه‌های شان می‌ترسیدند، آزادی وسیعی به من می‌دادند و خانم‌هایی که گوشه‌کنار مهمانی دور هم جمع می‌شدند و در مورد شخصیت خطرناک من با هم حرف می‌زدند. این کم‌محلی اجتماعی آن‌قدرها هم مرا ناراحت نمی‌کرد. حداکثر کاری که در این مهمانی‌ها می‌کردم این بود که یک گوشه با یک گیلان نوشیدنی در دستم بایستم و کسی نباشد که یک کلمه با او حرف بزنم. در مورد زن‌ها فکر کرده بودم. حسادت آن‌ها کم‌ترین چیزی بود که نسبت به من داشتند و از علم به کمبودهای خودشان نشأت می‌گرفت. وقتی زن‌ها به من نگاه می‌کردند، فکر می‌کردند من در مورد مسائل زن‌اشویی مثل آن‌ها نیستم و همین آن‌ها را عصبانی می‌کرد.

وقتی می‌دیدم زن‌ها با من که روبه‌رو می‌شوند اخم می‌کنند، و وقتی وارد جمع‌شان می‌شوم به من کم‌محلی می‌کنند، واقعاً احساس تاسف می‌کردم، نه برای آن‌ها که برای مردهای شان. احساس می‌کردم که چنین زن‌هایی معشوقه‌هایی بدبخت هستند و در روابط جنسی هم لنگ می‌زنند. تنها چیزی که آن‌ها می‌توانند به یک مرد بدهند یک گناه پیچیده است. اگر می‌توانستند به مردشان این احساس را بدهند که او شوهر بد یا عاشق ناسپاسی است، خودشان را "موفق" می‌دانستند.

۲۴: یک عشق و عاشقی دیگر پایان گرفت

مهربانی جانی هاید به من باعث شده بود نسبت به دنیای بیرون نظرم عوض شود، اما در دنیای درون من اثری نداشت. خیلی سعی کردم که عاشق او شوم. او نه تنها مهربان بود بلکه وفادار و باهوش و فداکار هم بود.

او مرا همه جا می برد. مردم او را تحسین می کردند و مرا به عنوان نامزد او قبول داشتند. اما من نامزدش نبودم. جانی از من خواستگاری کرده بود. می گفت ازدواج مان زیاد هم طول نمی کشد، چون او بیماری قلبی داشت. هرگز به او بله نداده بودم.

به من لیخند می زد و می گفت: «دوباره بهم می گی چرا باهام ازدواج نمی کنی؟»

به او می گفتم: «چون انصاف نیست. من عاشق تو نیستم جانی. اگه باهات ازدواج کنم، عاشق یه مرد دیگه می شم. دوست ندارم همچین اتفاقی بیفته. اگه با مردی ازدواج کنم می خوام همیشه بهش وفادار باشم و هیچ وقت عاشق مرد دیگه ای نباشم.»

این حرف را که می زدم جانی دلش می شکست، اما در عشقش خدشه ای وارد نمی شد، چون می دانست راست می گویم. می دانست که باید به من و حرفم اطمینان کند. نسبت به هیچ کار من ابداً حسودی نمی کرد. همیشه همان طور بودم که باید باشم. اغلب مردها به دلایل مشابه حسودی می کردند. من این حسودی آن ها را دوست داشتم. اغلب این حسادت تنها چیز صادقانه ای عشق آن ها بود. بیش تر آن ها میزان اهمیت شما را در زندگی شان با میزان آسیبی که به آن ها می زنید می سنجند، نه با این که شما چقدر می توانید آن ها را خوشبخت کنید. اما یک نوع حسادت هم بود که من اصلاً دوست نداشتم. حسادتی که در آن مرد مدام در مورد مردهای دیگر از تو بیرسد و هیچ وقت هم سیر نشود و مدام بیش تر و بیش تر بیرسد و وارد جزئیات شود. این سؤالات آن ها باعث می شد که احساس کنم برای عاشقم، آن مرد خیلی بیش تر از من اهمیت دارد و او زیر نقاب حسادت در واقع گرایش های همجنس گرایانه ی خودش را مخفی کرده است.

هرچه از دستم بر می آمد کردم تا ترس های جانی هاید را کم کنم. هرگز با مردهای دیگر بیرون نمی رفتم. در واقع به همان میزان که او با من مهربان بود من هم به او وفادار بودم.

جانی هاید خیلی بیش تر از مهربانی و عشق به من ارزانی کرده بود. او اولین مردی بود که مرا درک کرده بود. اکثر مردها (وزنها) فکر می کردند که من حقه باز و متزور هستم. اصلاً مهم نبود که چقدر با آن ها از سر درستی و صداقت حرف می زدم یا چقدر با آن ها صادقانه رفتار می کردم، آن ها همیشه معتقد بودند که می خواهم گول شان بزنم.

موقع حرف زدن جمله ها را تمام نمی کردم، عادت بود و همین باعث می شد آن ها گمان کنند دروغ می گویم. اما این طور نبود. فقط جمله ها را تمام نمی کردم، همین! جانی می دانست که دروغ نمی گویم و قصد گول زدن او را ندارم.

حقیقت این بود که من هرگز هیچ کس را گول نزده بودم. فقط گاهی اجازه می دادم مردها خودشان یکدیگر را گول بزنند. گاهی مردها به خودشان زحمت نمی دادند که من کی هستم و چی هستم. در عوض یک شخصیت برای من ابداع می کردند. من هم در این باره با آن ها وارد بحث نمی شدم. آن ها در واقع کسی را دوست می داشتند که من نبودم. وقتی حقیقت را می فهمیدند، مرا سرزنش می کردند که چرا آن ها را به خیال اشتباه انداخته ام و آن ها را گول زده ام.

خیلی سعی کرده بودم که با زن ها روراست باشم. روراستی با زن ها حتا از مردها هم سخت تر بود. مردها وقتی حقیقت آن چه که فکر می کنی را به آن ها بگویی با روی باز می پذیرند، اما تعداد زن هایی که می خواهند حقیقت را بدانند خیلی اندک است و تا بتوانند و راهی پیدا کنند، از شنیدنش سرباز می زنند. تا آن جایی که فهمیدم دوستی زن ها با یکدیگر بر اساس یک مشت دروغ و صحبت های قشنگ بی معنی است. آدم فکر می کند که آن ها یک مشت گرگ هستند که می خواهند با چاپلوسی همدیگر را فریب دهند و وقتی هم که با هم هستند، با هم طنز می کنند و این طرف و آن طرف بروند.

تعداد کمی هم استثنا پیدا کردم. مثلاً زنی که خیلی به من کمک کرد و در روزهای اول ورودم به هالیوود، آن روزها که آرزو داشتم کمی پول بیش تر داشتم تا یک سینه بند دیگر بخرم، دستم را گرفت. او به من پول داد و اجازه داد من در خانه اش زندگی کنم و لباس های مجلسی و خزهای او را بپوشم. او این کارها را می کرد، چون از صمیم دل دوستم داشت و معتقد بود من استعداد ستاره شدن را دارم و یک روز موفق می شوم. من او را دلا می نامم تا بدون این که او خجالت زده شود، از او بنویسم.

دلا با یک بازیگر مهم ازدواج کرده بود. شوهرش نه تنها یک ستاره که یک مرد واقعی هم بود. این غیر عادی بود نه به این دلیل که بازیگران مرد تمایلات همجنس گرایانه داشتند، بلکه به این دلیل که بازیگری یک هنر زنانه است. وقتی یک مرد صورتش را رنگ و نقاشی می کند و ژست می گیرد و می خرامد و احساساتش را بروز می دهد، و خودش را برای تعریف و تمجید به نمایش می گذارد، قطعاً حرکات و سکناتش از سر مردانگی اش نیست. او دارد عین یک زن "بازی می کند" و به نوعی برخی طبیعت های زنانه را کسب می کند. او با زن ها

رقابت می کند حتما وقتی عاشق یکی از آنها می شود.

یک روز شوهر دلا مرا به خانه اش برد. من در مسابقات خیره ی گلف، چوب های گلف را برایش نگه داشته بودم. وقتی به خانه رسیدیم به همسرش گفتم: «این یه پیشی گرسنه ست، بهش برس! می خواد یه جاهایی بره اما احتیاج به کمک داره.»



۲۵: مرگ جانی

تنها شخصی که بیشترین کمک را در زندگی به من کرد، جانی هاید بود که برایش هیچ کاری نکردم. او به چیزی احتیاج داشت که من نداشتم: عشق. و عشق هم چیزی است که شما نمی‌توانید آن را ابداع کنید و هرچقدر هم بخواهید، اصلاً فایده‌ای ندارد.

به من می‌گفت: «فکر می‌کنی اون مردی که روزی عاشقش شی، چه جور مردی‌یه؟» و من جواب می‌دادم، نمی‌دانم. از او خواهش کرده بودم که کاری به آینده نداشته باشد و از باهم بودن مان و این که در زندگی شریک هستیم، لذت ببریم.

یک شب در خانه‌اش بودم که پله‌ها را بالا آمد تا کتابی به من بدهد. یک دفعه دیدم جلوی در ایستاد و به نرده تکیه داد. چند ماه قبل، زمان مرگ خاله‌ها بر اثر حمله‌ی قلبی، دیده بودم که او همین اتفاق برایش افتاده بود.

دویدم بالای سرش و بازویم را دورش انداختم و گفتم: «آه جانی! خیلی متأسفم. خیلی متأسفم، حالت بد شد؟»

گفت: «حالا بهتر می‌شم.»

یک هفته بعد باز جانی از من درخواست ازدواج کرد. او رفته بود دکتر و دکتر گفته بود که زیاد زنده نمی‌ماند.

گفت: «من ثروتمندم. تقریباً به میلیون دلار دارم. اگه باهام ازدواج کنی، بعد مرگم این پول بهت ارث می‌رسه.»

خیلی به پولدار شدن فکر کرده بودم و مشتاق به دست آوردن چنین پولی بودم. اما این پولی که جانی الان به من پیشنهاد می‌داد، هیچ مفهومی برای من نداشت.

به او گفتم: «ترکت نمی‌کنم. هرگز هم بهت خیانت نمی‌کنم، اما نمی‌تونم باهات ازدواج کنم جانی. چون حالت خوب می‌شه و ممکنه بعداً عاشق مرد دیگه‌ای شم.»

لیخند زد.

گفت: «من خوب نمی‌شم و می‌خوام که بعد از مرگم این پول به تو برسه.»

اما باز هم نتوانستم بگویم بله. او راست می‌گفت. حالش خوب نشد. یک ماه بعد رفت بیمارستان. در بیمارستان هم التماس می‌کرد که با او ازدواج کنم، این بار دیگر به خاطر خودش نبود، به خاطر من بود. دوست داشت دیگر در زندگی ام طعم فقر و گرسنگی نچشم. اما هنوز هم نمی‌توانستم راضی به این کار شوم. جواشکن نیز با من بحث کرد که این کار را بکنم.

او گفت: «فکر می‌کنی اگه باهات ازدواج کنی چی از دست می‌دی؟»

گفتم: «خودم. من فقط به یه دلیل ازدواج می‌کنم، اونم عشقه.»

پرسید: «دوست داری با کدوم مورد ازدواج کنی؟ با پسر فقیری که عاشقش هستی یا مرد ثروتمندی که دوستش داری؟»

گفتم: «پسر فقیری که عاشقش باشم.»

آقای اشکن گفت: «ازت ناامید شدم. فکر می‌کردم دختر زرنگی باشی.»

اما بعد از صحبت کردن مان به نظر رسید آقای اشکن بیش‌تر دوستم دارد.

جانی هاید مرد. خانواده‌اش به من اجازه ندادند که در مراسم تشییع جنازه بین آن‌ها بنشینم. در ردیف آخر کلیسا بین دوست و آشناهای جانی نشستم. وقتی دنبال تابوتش می‌رفتم، چنان غمی سرتاپایم را فرا گرفته بود که دیگر خودم را فراموش کرده بودم. خودم را انداختم روی تابوتش و ناله و زاری کردم. آرزو داشتم با او مرده بودم.

دوست بزرگ من داشت دفن می‌شد. من مانده بودم بدون اعتبار او که برایم بجنجد و بدون عشق او که پشت و پناهم باشد. برای شب‌هایی که گذشته بود گریه کردم. هرگز به خاطر یک میلیون دلاری که رد کرده بودم، پشیمان نشدم، اما هیچ‌وقت غصه و افسوسم برای جانی، این مهربان‌ترین مرد دنیا، تمام نشد.

۲۶: فردا زرنگ خواهم شد، همین فردا!

یک شب داشتم به بحث و جدل دو تا از دوستانم گوش می‌کردم. داشتیم در یک رستوران کوچک ایتالیایی شام می‌خوردیم. یکی از دوستانم نویسنده بود و دیگری کارگردان.

بحث سر این بود که بونیچی نقاش بهتری است یا لئوناردو داوینچی. من با چشمان از حدقه درآمده داشتم به آن‌ها گوش می‌کردم و از بحث آن‌ها هم سردر نمی‌آوردم. اصلاً هم بونیچی یا داوینچی را نمی‌شناختم.

کارگردان گفت: «مریلین رو خسته کردیم. می‌تونم بفهمم کی مریلین تابش تمام شده. چشم‌هایش رو باز می‌کنه و کمی لب‌هایش از اشتیاقی ساختگی از هم باز می‌مونه.» نویسنده گفت: «بیا از موضوعی حرف بزنیم که از رنسانس نزدیک‌تر باشه بهش. مسائل جنسی چگونه؟»

گفتم: «حداقل می‌فهمم خودت چگونه هستی!»

اما نفهمیدم. صحبت در مورد مسائل جنسی در نظرم خیلی غریبه می‌آمد. باید با مطالعه‌ی فروید یا یونگ یا دیگر شخصیت‌های این حیطه شروع می‌کردم، که به نظرم خیلی التقاطی می‌آمد.

در حینی که با این دو دوست به صحبت نشسته بودم، چیزی برایم اتفاق افتاد. تشخیص دادم که من در دوسوم مواقع، در مورد چیزهایی که مردها یا حنا زن‌ها در موردش حرف می‌زنند، کم‌ترین نظری نداشتم. چیزی برای مخفی کردن نبود؛ من به طرز وحشتناکی کندذهن بودم. هیچ چیز در مورد نقاشی، موسیقی، کتاب، تاریخ و جغرافی نمی‌دانستم. حتا از ورزش و سیاست هم چیزی سرم نمی‌شد. وقتی رسیدم خانه، نشستم روی تخت و با خودم فکر کردم حتماً باید یک کاری انجام می‌دادم. نمی‌توانستم به هیچ چیز جز بازیگری فکر کنم. در مورد بازیگری اطلاعات داشتم. این راهی بود برای این که برای چند دقیقه هم که شده در رؤیا زندگی کنی.

تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم. روز بعد در دانشگاه جنوب کالیفرنیا ثبت‌نام کردم. می‌خواستم یک رشته‌ی هنری بخوانم.

هر روز بعد از ظهر یا شب‌ها به دانشگاه می‌رفتم. استادمان خانم بود. اولش خیلی حالم گرفته شد، چون فکر نمی‌کردم هیچ زنی بتواند به من چیزی یاد بدهد، اما چند روز بعد نظرم عوض شد.

او یکی از هیجان‌انگیزترین افرادی بود که در عمرم دیده بودم. طوری در مورد رنسانس حرف می‌زد که آن‌را ده برابر مهم‌تر از بزرگ‌ترین حماسه‌ی استودیو می‌دانست. هرچه که او سر کلاس می‌گفت را می‌بلعیدم! به دیدن آثار میکل آنژ، رافائل و تیتورتو رفتم. استعداد جدیدی پیدا کرده بودم که هر روز چیزهای جدید بشنوم.

شب که می‌شد روی تختم دراز می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم که ای کاش در دوره‌ی رنسانس بودم. البته تا الان مرده بودم اما می‌ارزید.

چند هفته که گذشت به عنوان یک دانشجو، حسایی جا افتادم. شروع کردم به خریدن کتاب‌های فروید و برخی از شاگردان جدیدش. آن قدر خواندم که گیج شدم.

اما وقت کافی نداشتم. کلاس‌های بازیگری و آواز داشتم، همین‌طور مصاحبه‌های عمومی، جلسات عکاسی و تمرین فیلم.

آخرش تصمیم گرفتم درس خواندنم را به تعویق بیندازم اما به خودم قول دادم که فراموش نکنم. با خودم عهد کردم بعد از این که کمی اوضاعم به ثبات رسید، دوبار خواندن همه چیز را از سر بگیرم. باید همه‌ی کتاب‌ها را می‌خواندم و همه‌ی شگفتی‌های دنیا را کشف می‌کردم.

و دست آخر نتیجه این شد که من به میان مردمی برگشتم که نمی‌فهمیدم چه می‌گویند اما حداقل می‌توانستم چند کلمه در بحث‌شان مشارکت کنم.

۲۷: دشمنی جون کرافورد با من

جون کرافورد را در خانه‌ی اشنگ دیدم. او زن پرنفوذی بود. سر شام او را تحسین کردم. آرزو داشتم وقتی به سن او رسیدم صاحب چنان نگاهی شوم.

بعضی از ستاره‌های سینما را که می‌بینی، به آن‌ها نمی‌آید ستاره باشند و بعضی از آن‌ها پشت دوربین خیلی ستاره‌تر هستند تا جلوی دوربین. نمی‌دانم کدام بهتر است، اما خانم کرافورد قطعاً از نوع دوم بود. او آن شب سر میز شام آقای اشنگ طوری می‌درخشید که انگار در صحن دادگاه یک فیلم درام پرتوافشانی می‌کند، حتا کمی بیش‌تر از این! خیلی خوشحال شدم که روی خانم کرافورد اثر گذاشتم. بعد از شام به من گفت: «اگه اجازه بدی می‌تونم خیلی بهت کمک کنم، مثلاً این پیراهن سفید بافتنی که پوشیدی، مناسب مراسمی مثل شام امشب نیست.» من فقط همان یک‌دست لباس خوب را داشتم. به هر جای مهمی که می‌رفتم، چه روز بود چه شب، آن‌را می‌پوشیدم، و خودم هم هر روز آن‌را تمیز می‌کردم.

به پیراهن مجلسی فاخر خانم کرافورد نگاه کردم و منظورش را فهمیدم.

خانم کرافورد این‌طور ادامه داد که: «ذوق و سلیقه نیز هم پای قیافه و ژست مهمه.»

لبخند بسیار پرمهری به من زد و گفت: «عزیزم، اجازه می‌دی کمکت کنم؟»

گفتم از صمیم قلب پیشنهاد شما را می‌پذیرم. ما یک صبح یکشنبه در کلیسا قرار گذاشتیم. به این خاطر که هر دومان به یک کلیسا می‌رفتیم چنین قراری گذاشتیم.

بعد از مراسم کلیسا خانم کرافورد گفت برویم بیرون: «خیلی از دیدنت خوشحالم، اما تو نباید با کفش‌های پاشنه‌کوتاه و لباس خاکستری و لوازم و زینت‌آلات مشکی می‌اومدی کلیسا. اگه از رنگ خاکستری می‌خوای استفاده کنی، باید برای ست کردن بقیه‌ی لوازم با سایر طیف‌های رنگ خاکستری استفاده کنی، اما به هیچ‌وجه از مشکی استفاده نکن.» تنها لباس مناسب کلیسای من بود، اما هیچ دفاعی نداشتم که از آن لباس بکنم. خانم کرافورد پرسید: «دوست داری بریم خونه‌ی من؟»

گفتم خیلی دوست دارم بیایم و این‌طور برنامه گذاشتیم که من با ماشینم، ماشین او را دنبال کنم.

خیلی هیجان‌زده بودم که چه پیش خواهد آمد. حتماً خانم کرافورد می‌خواست بعضی از لباس مجلسی‌های قدیمی یا لباس‌هایی که ازش خسته شده است را به من بدهد.

خانه‌اش بسیار زیبا و مجلل بود. ناهار را با چهار فرزندش و سگ پشمالوی سفیدشان در آشپزخانه خوردیم.

بعد از ناهار خانم کرافورد گفت که برویم به اتاقش در طبقه‌ی بالا.

گفت: «باید رنگ قهوه‌ای خیلی بهت بیاد. لباس‌هایی که خودم بافتم رو باید بهت نشون بدم.»

چند دست لباس بافتنی در رنگ‌های مختلف طیف قهوه‌ای نشانم داد و توضیح داد که این‌ها باید زیر کت‌دامن‌های قهوه‌ای پوشیده شوند.

او برایم این‌طور توضیح داد که: «چیز مهم در لباس پوشیدن اینه که همه چیزت با هم هماهنگ باشه؛ جوراب، دستکش، کیف و کفش.

حالا خوبه که یک فهرست از لباس‌هایی که تو کمد لباست داری به من بدی تا بگم چه چیزهایی احتیاج داری که بخری و با هم بریم به

خرید خوب و درست حسایی بکنیم.» چیزی نگفتم. معمولاً برایم مهم نبود که به مردم بگویم شکست خورده‌ام و حتا سعی می‌کردم چند

دلار از آن‌ها قرض کنم تا سر و لباسم را مرتب کنم. اما به یک دلیل نمی‌خواستم که خانم کرافورد سر از کمد لباسم در بیاورد؛ بلکه اون لباس

بافتنی سفیدت مناسب نیست، اون لباس خاکستری‌ت هم خوب نیست!

همین که آماده‌ی ترک کردن خانه‌ی خانم کرافورد بودم، با اطمینان به من گفت: «خیلی راحت می‌شه عین لباس نبوشید. فقط به

فهرست از چیزهایی که داری رو به من بده تا کمی کمکت کنم. از نتیجه‌ی کار حتماً شگفت‌زده می‌شی و بقیه رو هم شگفت‌زده می‌کنی.»

نمی‌دانم چرا دوباره سراغ خانم کرافورد را گرفتم با این که به خودم قول داده بودم دیگر سراغش را نگیرم. شاید به خاطر این که هنوز امید

داشتم چند تا از لباس رقص‌های مجلسی دورانداختنی‌اش را به من بدهد. آره این‌طور فکر می‌کردم. کمی هم انگیزه پیدا کرده بودم که

به او حقیقت را بگویم که نمی‌توانم اصلاً هیچ لباس تجملی برای خودم بخرم.

اما همین که صدای خانم کرافورد را پشت تلفن شنیدم، مجبور شدم که باز عین گذشته رفتار کنم و چیزی نگویم. یعنی واقعاً باید

لباس‌هایم را برایش فهرست می‌کردم؟ نه! نباید این کار را می‌کردم! دیوانگی بود. بلکه می‌دانستم و باید آن فهرست را ظرف چند روز آینده

درست می‌کردم. بعد باز به او زنگ زدم.

خانم کرافورد گفت: «خوبه. پس منتظر شنیدن فهرست لباس‌ها هستم.»

اما دوباره به خانم کرافورد زنگ نزد. در حقیقت دفعه‌ی بعد من در روزنامه‌ها چیزی از او خواندم. یک سال گذشته بود و باز داشتم به سرکارم در فاکس قرن بیستم می‌رفتم. دیگر مریلین مونرو شروع به درخشیدن کرده بود. عکس تمام مجلات فیلم و مطبوعات سینمایی را پر کرده بود و یک نامه‌ی خنده‌دار با ماشین‌های بارکشی به استودیو رسید.

در بین این همه افتخاراتی که الان روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند، امتیاز ارانه‌ی یکی از جایزه‌های مراسم اسکار به یکی از برندگان جشنواره‌ی سالانه‌ی اسکار بود.

در شب اهدا جایزه‌ی اسکار از ترس خشکم زده بود. با ترس و لرز منتظر بودم که نوبت من بشود که بروم بالای صحنه و جایزه‌ی اسکار را به دست بگیرم. دعا می‌کردم که پایم نلرزد و نیفتم و وقتی می‌خواهم آن دو سطری که آماده کرده‌ام را بخوانم، صدایم نلرزد.

وقتی نوبتم شد، راهم را انتخاب کردم که از کدام طرف بروم تا به صحنه برسم، متنم را بخوانم و بدون این که بدجور باشم به سر میزم برگردم. یا این که صبح نقطه‌نظرات کرافورد را در روزنامه‌ها خواهم خواهند.

من آن تکه روزنامه را نگه نداشتم اما تقریباً یادم هست که چه گفته بود. گفته بود سر و وضع عوامانه‌ی مریلین مونرو در مراسم اسکار، آبروی هالیوود را برد. آن عوامانه‌ای که او گفته بود، منظورش لباسم بود که خیلی برایم تنگ بود و وقتی که بالای صحنه رفتم که مجسمه‌ی اسکار را بگیرم، پشتم معلوم شده بود.

آن قدر غافلگیر شده بودم که باورم نمی‌شد آن چیزی که می‌خوانم حقیقت داشته باشد. به چند تا از دوستانم که در مراسم شرکت داشتند زنگ زدم و پرسیدم آیا واقعاً این‌طور بوده. آن‌ها خندیدند. گفتند نه این‌طور نبوده و لباست مشکلی نداشته است. آن‌ها گفتند خانمی را که روزی جوان بوده و دارد با این حرف‌ها خودش را فریب می‌دهد، ببخش! به همین خاطر من اسم او را در بین دشمنانم نوشتم. دشمنی همیشه از جانب کسی - اغلب هم زن‌ها - شروع می‌شود که من به نوعی ضربه‌ای به آن‌ها زده باشم.

حقیقت این بود که لباس تنگ من و معلوم شدن پشتم همه و همه فقط در ذهن خانم کرافورد بود. صراحتاً او خیلی زیاد در مورد من می‌دانست. یا شاید هم از این ناراحت بود که چرا من فهرست لباس‌هایم را هیچ‌وقت به او ندادم.

۲۸: جنگ من با هالیوود

موفقیت با ستاب به ستم آمد. این موفقیت بیش تر از من، کارفرماهایم را در شگفتی فرو برد. حتماً اگر در فیلمی نقشی کوچک هم بازی کرده بودم کلی عکس از من در مجلات فیلم و مطبوعات سینمایی چاپ می شد و حسای عکسم بالا بود. معمولاً در مصاحبه ها در مورد پدر و مادرم دروغ می گفتم. می گفتم مادرم مرده و پدرم هم در اروپاست. دروغ می گفتم چون خجالت می کشیدم همه ی دنیا بفهمند مادرم در بیمارستان روانی بستری است و من حاصل یک ارتباط نامشروع هستم و هرگز صدای پدر غیرقانونی ام را نشیده ام. در نهایت همه ی دروغ هایم را رفع و رجوع کردم و از رفتار روزنامه ها و مجلات در قبال این حرکت غافلگیر شدم؛ آن ها برای این حرف هایم تیر زدند: "اعترافات جدیداً" آن ها در این مورد با من مهربان بودند و به خاطر دروغ ها انتقادی از من نکردند. فقط وقتی می خواستم در مجامع عمومی بزرگ حاضر شوم، به این فکر می افتادم که آن نکند آن "تقویم لختی" به عنوان چیز جدیدی از مریلین مونرو به بازار بیاید. فکر می کردم اگر چنین اتفاقی بیفتد دوباره از قله ی اعتبار خواهم افتاد. در همین روزها نویسنده ای را ملاقات کردم که به اشک هایم خندید.

گفت: «اگه اون تقویم لختی رو شه تو رو به بالاترین نقطه می رسونه و مثل توپ تو هالیوود صدا می کنه. یه چنین اتفاقی برای یک دختر دیگه ای تو شرکت فاکس قرن بیستم اتفاق افتاد که در آستانه ی شهرت پیدا کردن بود و به هیچ وجه استعداد ملکه شدن و ستاره شدن را در استودیوهای هالیوود نداشت. اصلاً به او می گفتن قیافه اش خوب نیست و فقط به درد نقش های کوچیک می خوره.»

گفتم: «مثل من؟»

نویسنده گفت: «بله. یه روز یکی از تهیه کننده ها یه مهمانی گرفت و دو حلقه فیلم از این دختر به نمایش گذاشت. فیلم برای نمایش در مهمانی ها کرایه داده می شد و تو اون دختره کاملاً برهنه می رقصید. رقصش هم مبتذل و محرک بود. در نتیجه تهیه کننده ها و کارگردان هایی که فیلم را دیده بودند، محو این دختر شدن. و برای به دست آوردنش سرودست می شکستن. اون ها اون زن رو تنها زن ایستاده در قله ی هالیوود می دیدن که به طور تمام و کمال صاحب ویژگی های زنانه ی ثانویه ست و ظرف چند ماه مشهور شد و تا الان هم مشهوره.» (و الان یکی از مخالف های من است).

همه چیز برای من هم به سرعت عوض شد. همه می خواستند که ستاره ی فیلم شان بشوم. آخرش در فیلم آقایان مطلقا یی ها را بیش تر دوست دارند و بعد از آن در فیلم چگونه می توان با یک میلیونر ازدواج کرد بازی کردم. بازی در این فیلم ها را دوست داشتم. این واقعیت که من در آن ها مهم بودم را دوست داشتم. یک موفقیت بزرگ مالی و پول پارو کردن استودیویی که رئیسش معتقد بود من قیافه ام خوب نیست را دوست داشتم. این حقیقت را دوست داشتم که وقتی فروشندگان فیلم به هالیوود می آمدند تا پرفروش ترین استودیوی فیلم را ببینند با دیدن من بلندتر و محکم تر سوت می کشیدند، چرا که من در قلب های شان وارد شده بودم. آن زمان را دوست داشتم که درآمد به هفته ای هزار و دویست دلار رسید. حتماً بعد از همه ی کسری هایی که از حقوقم می شد، آخرش برای یک هفته پولی برایم می ماند که قبلاً ظرف شش ماه هم نمی توانستم آن را دریاورم. دیگر انواع و اقسام لباس ها، شهرت، پول، آینده و هرچه که آرزویش را داشتم به دست آورده بودم. حتماً چند تا دوست هم داشتم و همیشه عشق در هوا موج می زد. اما با همه ی این چیزهای افسانه ای که برایم اتفاق افتاده بود به جای این که خوشبخت باشم، افسرده شدم و در نهایت به ناامیدی رسیدم. به یک باره انگار در زندگی ام چیز اشتباهی روی داد و زندگی برایم تحمل ناپذیر شد، گویی که در اول راهم و پراز یأس.

۲۹: چرا با هالیوود جور نشدم؟

عادات اجتماعی بدی داشتم. بیش تر اوقات بقیه در مورد این ایرادهایم برایم سخنرانی می کنند. همیشه سر قرارهایم دیر می رسم؛ گاهی دو ساعت. خیلی سعی کردم این ایرادم را برطرف کنم اما چیزهایی که باعث این ایرادم می شوند خیلی قوی و خواستنی هستند. وقتی قرار است مثلاً ساعت هشت برای شام جایی باشم، برای یک ساعت یا بیش تر در وان حمام دراز می کشم. ساعت هشت می آید و می رود و من هنوز در وان هستم. توی آب عطر می ریزم و می گذارم آب تمام شود و باز وان را با آب تازه پر می کنم. اصلاً ساعت هشت و قرار شام را یادم می رود. ذهن و احساسم خیلی دور از این قضایاست.

بعضی وقت ها حقیقت کاری که می کنم را می دانم. این که در وان می نشینم مریلین مونرو نیست، نورما جین است. یادم است که نورما جین چه کار می کرد. باید در آبی حمام می کرد که قبل از او شش یا هشت نفر حمام کرده بودند. حالا او می تواند در آبی حمام کند که عین اشک چشم است، صاف و تمیز و انگار نورما جین نمی تواند با آبی که عطر دارد خوب حمام کند.

یک علت دیگر هم هست که دیر می کنم. بعد از حمام زمان زیادی را صرف کرم زدن به بدنم می کنم. عاشق این کار هستم. گاهی یک ساعت دیگر هم به شادی سر این کار می گذرد.

وقتی شروع به پوشیدن لباس هایم می کنم، هر چه آرام تر این کار را انجام می دهم، کم کم احساسی در من به وجود می آید که کمی به خاطر این انگیزه ای که مرا تشویق به دیرتر رفتن می کند، احساس گناه می کنم. اما چیزی هم در درونم هست که از این تأخیر شاد است. مردم منتظر من هستند. مردم مشتاق دیدن من هستند. من خواستنی هستم و به یاد آن روزهایی می افتم که نخواستنی بودم. همه ی آن صدها باری که هیچ کس نمی خواست این دختر کوچولو - نورما جین - را ببیند؛ حتا مادرش!

به طرز عجیبی از تنبیه این مردمی که حالا مرا می خواستند، احساس رضایت می کردم. اما این آن ها نبودند که من واقعاً آن ها را تنبیه می کردم، آن ها که نورما جین را نمی خواستند مال خیلی قبل هستند. وقتی فکر می کردم که الان این کسی که می خواهد به مهمانی برود مریلین مونرو نیست، نورما جین است، به خود می لرزیدم. کمی بعد به خاطر بزرگ شدن نورما جین خوشحال می شدم.

مردم به خاطر این تأخیرها از من بدشان می آمد. آن ها مرا سرزنش می کردند و می گفتند این کارم به خاطر این است که می خواهم مهم جلوه کنم و یک ورود دیدنی و جذاب در مهمانی ها داشته باشم. این ها تا حدی درست بود، اما آن کسی که دیر می کرد تا مهم جلوه کند، من نبودم؛ نورما جین بود.

از دیگر اشکالات اجتماعی ام این بود که قادر نبودم همیشه در مهمانی ها غش غش بخندم، انگار که دارد خیلی خوش می گذرد، یا این که نمی توانستم عین بلبل با دیگر بلبل ها بی وقفه حرف بزنم، که البته این عیب ها از خیلی از عیب های اجتماعی دیگر که در دیگران می دیدم، بی اهمیت تر به نظر می رسید.

بدترین چیزی که در لباس عوض کردن و مهمانی رفتن برای مردم اتفاق می افتد این است که خود واقعی شان را در خانه شان جا می گذارند. آن ها عین بازیگری که در صحنه است، نقش فرد دیگری را بازی می کنند. آن ها نقش یک آدم مهم را بازی می کنند و دوست دارند شما هم این فرد مهم را ببینید نه خود واقعی آن ها را. اما بدتر از آن، این حقیقت است که وقتی مردم "اجتماعی" می شوند، شهامت انسان بودن یا باهوش بودن را ندارند. اصلاً شهامت این را ندارند که به هیچ چیز دیگری غیر از آدم هایی که در آن مهمانی حضور دارند فکر کنند! مردها و زن های مهمانی نه تنها لباس های شان هم است، بلکه مغزهای شان هم عین هم است و همه از یکدیگر انتظار دارند که حرفی غیر از مهمانی و لوازمات آن نزنند.

وقتی می بینم که مردم خودشان را برای من مهم می کنند خشکم می زند یا وقتی به آن ها توجه می کنم، زیر نورهای کم مهمانی می خرامند. من آدم های مهم را دوست دارم، اما وقتی که دارند کار مهمی انجام می دهند، نه این که جلوی چند تا مهمان دون تر از خودشان خمور است شوند.

در جمع مهمانی ها همچنین کسانی هستند که نمی توانند احساس مهم بودن بکنند، حتا اگر مهمانی خیلی مهم باشد و قرار باشد صبح فردا اسم شان در ستون های مجلات فیلم و سینما با عنوان "حاضرین در مهمانی" بیاید. این ها مثل سیاهی لشکر فیلم ها می مانند که در مهمانی ها هم هستند. این افراد هیچ خط و ربطی به سینما ندارند و فقط مثل دکور فضاهای خالی را پر می کنند.

اما من نمی توانم برای آن ها متأسف باشم، چون همان لحظه ای که به یکی از این گروه ها وارد شدم، همگی دیوانه وار با هم غرق صحبت شدند و چیزهایی هم می گفتند که هیچ کس نمی فهمید چه می گویند. وقتی وارد جمع شان شدم اصلاً احساس راحتی نکردم، بلکه بیش تر حس بدی به من دست داد، احساس کردم می خواهند به من بگویند که مثلاً چه جمع صمیمی دارند و چقدر دارند خوش می گذرانند. مهمانی های هالیوود نه تنها مرا گیج می کرد بلکه اغلب مرا از غفلت می رهانید. این رهایی از او هام وقتی اتفاق می افتاد که یک دفعه با

ستاره‌ای رویه‌رو می‌شدم که از کودکی او را تحسین می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم ستاره‌های سینما افراد مستعد و جالبی هستند پر از خصوصیات خاص. با ملاقت آن شخصیت در این مهمانی‌ها او را بی‌رنگ و آب‌حنا سراسیمه می‌یافتم. اغلب در مهمانی‌ها چندین ساعت ساکت می‌ایستادم تا آن ستاره‌ی سینمای کودکی‌ام که مثل بت برایم شده بود، در هم بشکند و به آدمی کوچک و کسل‌کننده تبدیل شود.



۳۰: دستورالعمل من برای شهرت

سه راه متفاوت برای مشهور شدن در عالم سینما وجود دارد. راه اول اغلب برای مردها اتفاق می افتد تا زن ها و این طوری است که یک دفعه با تنها یک فیلم گل می کنند.

یک بازیگر مرد ممکن است خیلی کار کند و سعی کند کارهای خوبی ارائه دهد اما هیچ جا جایش نیست که یک دفعه مثل جان گارفیلد در سال ها پیش، یا کرک داگلاس، مارلون براندو و جوز فرر، در دوره ی معاصرتر، در یک فیلم بازی می کند و صبح که از خواب بلند می شود دیگر ستاره شده است و برای همه ی غمروش ستاره می ماند.

گاهی هم ممکن است چنین قضیه ای برای یک هنرپیشه ی زن هم اتفاق بیفتد، اما خیلی به ندرت رخ می دهد. مشهور شدن هنرپیشه های زن معمولاً با این دو راه است: اولین راه تولیدات استودیویی است. وقتی دفتر مرکزی تشخیص دهد که یکی از بازیگرانش استعداد ستاره شدن دارد، یک صحنه ی نبرد شکل می گیرد. استعداد بازیگری آن هنرپیشه توسط چند استاد و پیشکسوت تأیید می شود. دستور به همه ی تولیدکنندگان سینما ابلاغ می شود که به فلانی استعداد بازیگری اش تأیید شده است و بین تولیدکنندگان جنگ سر آن بازیگر درمی گیرد و همه می خواهند آن خانم در فیلم آن ها بازی کند.

در این حین دفتر مرکزی شروع می کند به استفاده از اهرم های ستاره سازی و طوفانی در رسانه ها به پا می کند؛ هم رسانه های تصویری و هم مجلات که به ما چنین هنرپیشه ای داریم که چنین است و چنان، و هزاران عکاس سر آن هنرپیشه خراب می شوند. به این ترتیب سرتاسر مجلات پر می شود از عکس و خبر در مورد این هنرپیشه که مثلاً ممکن است با کی ازدواج کند یا نکند یا این ماشین را بخرد یا نخرد.

چیزی نمی گذرد که کل کشور پر می شود از این اخبار که تمامی مردهایی که ممکن است با این ستاره ازدواج کنند چه کسانی هستند و این که او قرار است در نیمی از فیلم های مهمی که در هالیوود تولید می شود، بازی کند.

همه ی این هیاهوها پول و انرژی قدرتمندی برای دست اندرکارانش داشت به جز آن هنرپیشه ی جوان که استودیو گرفته بودش و می خواست به او ستاره ای نقره ای جوش دهد.

راه دیگری که جلوی روی هنرپیشه های زن هست تا مشهور شوند این است که دستخوش شایعات شوند: این که با هفت هشت نفر از آدم های معروف خوابیده اند و از چند نفر طلاق گرفته اند و اسم شان در اداره ی پلیس است و در زدوخوردهای کافه ها هم شرکت داشته اند یا این که همسران مطلقه ی فلان کس هستند و... همه و همه می تواند تقاضای تولیدکننده ها را برای داشتن شما تا حد بت دیویس یا ویوین لی بالا ببرد.

تنها اشکال معروف شدن از راه شایعات این است که شایعات ستاره ساز دست از سر هنرپیشه برنمی دارد و اگر او بخواهد در چشم مردم خوش بدرخشد و در صدر فهرست هنرپیشه های تهیه کنندگان هالیوود بماند، بیش تر و بیش تر باید در این باتلاق دست و پا بزند. وقتی که دیگر سی و پنج ساله شدی، دیگر دست و پا زدن در این باتلاق برایت کمی سخت می شود، این که خودت را در یک مثلث عشقی بیندازی یا به دلیل مرکز توجه بودن مجبور باشی در دونل های کافه ها حاضر باشی، نه تنها مراکز خبری زبرورنگ چنین چیزی از تو می خواهند، بلکه رهایی از آن مثل معجزه می ماند و توان رهایی از این وادی را نداری.

من اما با هیچ کدام از این سه راه مشهور نشدم. در آن استودیویی که بودم هیچ وقت به من به عنوان هنرپیشه ای که قابلیت ستاره شدن دارد، نگاه نمی کردند. بازی من در آن دم و دستگاه آقای زانو که آن قدر بعید بود که انگار بخواهم در بخش مرکزی رییس بخش لباس ها شوم! اگر این طور بود که خیلی خوب می شد.

با این وصف هیچ شانسی نداشتم که در چشم مردم گل کنم و جلوه ای داشته باشم و خلاصه هیچ استودیو یا مجموعه ای به من فکر نمی کرد و سنگی برای من به سینه نمی زد. هیچ وقت هیچ مرکزی روی من تمرکز نکرد، همه ی رسانه ها و مجلات و جراید همه و همه وجود مرا ندید گرفته بودند. هیچ عکس و خبری از من منتشر نمی شد و ذهن هیچ کدام از اهالی تبلیغات برای فروش بیش تر به سمت من نمی آمد و اصلاً نام من هیچ شایعه و اخباری در پی نداشت. آن تقویمی هم که کار کرده بودم، بلافاصله بعد از مشهور شدنم بود که همه جا گل کرد به جز ذهن آقای زانو که و استودیویی که در آن کار می کردم: استودیوی فاکس قرن بیستم.

یک هفته قبل از لورفتن تقویم عکس های برهنه ام، حساسی وحشت زده شده بودم. مطمئن بودم که این دیگر برگ آخر شهرت من است و دیگر از چشم همه می افتم؛ از چشم رسانه ها، از چشم اذهان عمومی، استودیو و... و هیچ وقت گناه بخشوده نمی شود. این گناهی که از آن حرف می زنم چیزی بیش از آن چه نوشته ام نبود. برای آزاد کردن ماشینم از دست بدهی، برای آن تقویم چند عکس برهنه گرفتم. برای دختری جوان و زیبا مثل من راه های بهتری برای درآوردن آن پنجاه دلار در هالیوود وجود داشت که لازم نباشد این طور جلوی دوربین

برهنه شود. می دانستم که مردم هم این را می دانند. هرچند آن تقویم برهنه هیچ شایعه و بد و بیراهی پشت سر من راه نینداخت، گویی آن کارم توسط مردم همان طور که بود مورد پذیرش واقع شده بود! شبح فقر خیلی بیش تر از ارتکاب به یک گناه مرا مورد تاخت و تاز قرار می دهد.

چند هفته ای که از این قضیه گذشت، فهمیدم این قصه بیش از این که به من آسیب برساند، کمکم کرده است. مردم با این تقویم نه تنها به حقیقت داشتن فقرم پی برده بودند، بلکه میلیون ها نفر هم واقعاً تقویم را دوست داشتند.

خارج شدنم از آن چهره ی غیرمؤمنی که در اذهان عمومی نشسته بود با بازی در فیلم هایی ملی همراه شد که در اغلب آن ها هم اونیفورم نظامی تنم بود و فیلم ها مربوط به جنگ کره بود. به این ترتیب هزاران هزار نامه، سیل آسا به استودیو سرازیر شد که همه به آدرس من بود. تقریباً هفته ای سیصد و پنجاه نامه داشتم و چیزی نکشید که به هفته ای پنج هزار و هفت هزار نامه رسید! تعداد نامه های من به پنج برابر ستاره ی وقت آن زمان "بتی گریل" رسید.

گزارش های پست، دفتر مرکزی استودیو را گیج کرده بود. بخش تبلیغات با من تماس گرفت و پرسید که آیا سروسری در زندگی خصوصی ام دارم؟ اما من سروسری نداشتم. نامه ها از طرف عشاق سینما بود که تصویر مرا بر پرده ی سینما دیده بودند و آن قدر خوش شان آمده بود که دست به قلم شده بودند تا از من تشکر کنند یا تقاضا کنند که از من عکس بگیرند.

اخبار گل کردن من در چشم مردم به عنوان ستاره ی جدید هالیوود به سرعت صفحات شایعه پراکنی جراید سینمایی را پر کرد. هیچ کس اصل خبر را پخش نکرد و روزنامه نگارها فقط این اخبار را چون مردم درباره اش حرف می زدند، نوشتند.

استودیو دارها تا مدتی تحت تأثیر این اخبار قرار نگرفتند، چرا که آن ها خودشان شخصیت های زیادی در آب نمک خوابانده بودند که فکر می کردند ستاره می شوند! از دید آقای زانوک من آدم عجیب و غریبی بودم که بی هیچ دلیل خاصی توانسته بودم مورد توجه قرار بگیرم و تمایل مردم مرض دار را به خود جلب کنم.

هفته ای سیصد دلار درمی آوردم و بیش ترش را صرف کلاس های رقص و آواز و بازیگری می کردم. در یک اتاق زندگی می کردم و هنوز مجبور بودم طوری آشفته زندگی کنم که انگار شغل مشخصی نداشتم. هر هفته مجبور می شدم هفته ای ده دوازده دلار قرض کنم. فقط چیزی که فرق کرده بود این بود که قرض هایم را خیلی سریع تر می توانستم ادا کنم، حتا گاهی در همان هفته قرضم را تسویه می کردم. بالاخره نامه های طرفدارانم چنان رشد خارق العاده ای کرد که دفتر مرکزی استودیو را به خود آورد و دیگر بیش از آن نتوانستند مرا ندید بگیرند و اصلاً انگار زلزله ای میز کار آقای زانوک را زیرورو کرد. سرانجام به اتاق خود آقای زانوک فرستاده شدم، نگاه مختصری به من کرد و من من کتان کمی نصیحتم کرد.

آقای زانوک گفت، همه ی کاری که باید بکنم این است که به او اعتماد کنم و او هر کاری که برای من بهتر باشد انجام می دهد تا من برای استودیو به ستاره ای بزرگ تبدیل شوم. می توانم بگویم که هنوز آقای زانوک خیلی هم مرا دوست نداشت و هنوز هم نمی توانست زیبایی و استعداد مرا ببیند، عین همان سال قبل که زندگی مرا با آن حرفش در ملا عام که قیافه ام خوب نیست به آتش کشید. استودیو دارها خیلی نسبت به قدرت شان تعصب دارند. درست مثل سیاستمدارها که دوست دارند نمایندگان شان را خودشان انتخاب کنند و به بزرگی برسانند. دوست ندارند که در جمع از دختری که زیاد خوش قیافه نیست پرده برداری کنند و بگویند: "این دختر از ماست."

یک نوع ندانم کاری خیلی عادی در مورد من و این که در چه فیلمی بازی کنم و یا نکنم وجود داشت و عقیده ی راسخی در عمق اذهان مدیران استودیو وجود داشت که این محبوبیت من تنها جرقه ای بیش نیست و بیش از یک سال هم دوام نخواهد داشت.

اما این طور نشد. خودم همان وقت هم می دانستم که این طور نیست. از همان وقت که سیزده سالم بود و برای اولین بار با لباس شنا، کنار دریا رفته بودم، می دانستم این طور نیست. می دانستم که متعلق به مردم و متعلق به همه ی دنیا هستم، نه به این خاطر که زیبا بودم یا استعداد داشتم بلکه به خاطر این که اصلاً به هیچ کس و هیچ چیز تعلقی نداشتم. مردم تنها خانواده ی من، تنها شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من، و تنها خانه ای بود که در رؤیاهایم داشتم.

وقتی آدم فقط یک آرزو داشته باشد، بیش تر احتمال دارد که به حقیقت پیوندد، چون شما فقط به سمت آن می تازید و راه دیگری جلوی روی تان نیست.

من هر روز سخت کار می کردم؛ هم داخل استودیو و هم خارج از آن. طولی نکشید که فهمیدم آقای زانوک قصد دارد مرا وارد یک فیلم بزرگ بکند. بخش تبلیغات استودیو در اوج بود و ایام خوبی را می گذراند. به نظر می رسید مجلات آن هفته را به من اختصاص داده بودند. عکس من روی جلد همه ی مجله ها را پوشانده بود.

دیگر مردم طور دیگری با من رفتار می کردند. دیگر من آن آدم عجیب و غریب و یک ولگرد خوشگل نبودم که مثل بعضی گربه های ولگرد یک بار بگذارند بیایم داخل و یک بار بیرونم کنند و فراموش کنند. دیگر آن قدر مهم شده بودم که به من حمله کنند و هجوم بیاورند. هنرپیشه های زن معروف از من خرده می گرفتند تا مطمئن شوند اسم شان در کنار اسم من در روزنامه ها می آید. در واقع به نظر می رسید محبوبیت من تقریباً بالکل پدیده ای مردانه است. زن ها یا وانمود می کردند که بدک نیستم و آن ها را سرگرم می کنم و یا خیلی رک و بی تعارف ابراز می کردند که من آن ها را اذیت می کنم. جلوی دوربین هیچ کار دون شانی انجام نمی دادم و البته پشت دوربین هم همین طور. هرچه که انجام می دادم کار بود که از هشت الی چهارده ساعت طول می کشید که یا بازیگری بود و یا در حیطه ی پرورش استعدادها بود. همیشه خسته بودم و از آن بدتر احساس کسالت هم می کردم. انگار رنگ ها از دنیایم خارج شده بودند. از زندگی ام ناراضی نبودم و شب ها را با گریه به صبح نمی رساندم. زمان این کارها به سر آمده بود؛ حداقل برای الان. آن چه اتفاق افتاده بود این بود که کار کردن شدید باعث شده بود که اصلاً زندگی را فراموش کنم. دیگر هیچ چیز سرگرم نمی کرد و برایم جالب نبود. هیچ چیز و هیچ کس را دوست نداشتم. فقط موفقیت آغاز شده بود. و یک شب دوستی در استودیو به من گفت: «یه نفر رو خیلی دوست دارم. جو دی ماجیو.» گفتم: «اسمش رو شنیدم.» این حرفم تا حدی راست بود. من اسم را می شناختم اما در واقع نمی دانستم که طرف چه کاره است. دوستم پرسید: «نمی دونی چه کاره ست؟» گفتم: «فکر کنم فوتبالیست یا بازیکن بیس بال باشه.» دوستم خندید و گفت: «خیلی جالبه. خوبه که از لاک مریلین مونرو و بیونسی دی ماجیو یکی از بزرگ ترین بازیکنان بیس باله و میلیون ها طرفدار داره.» گفتم: «برام مهم نیست که بینمش.» پرسید چرا، گفتم: «از لباس پوشیدن ورزشکارها خوشم نمی آد. دوست ندارم مردها لباس های پرزرق و برق تنگ بپوشن و عضلات شون بزنه بیرون و کراوات صورتی بزنن. عصبی می شم.» اما من در مهمانی شام کوچکی که در رستوران چیسن بود و جو دی ماجیو هم حضور داشت، شرکت کردم.

۳۱: نجیب زاده‌ای از زمین بیس بال

شب پرایحه و باصفایی بود و من طبق معمول دیر کرده بودم.

وقتی میزبان گفت: «خانم مونرو، ایشون جو دی ماجیو هستن.» خیلی غافلگیر شدم. او اصلاً آن طوری که فکر می‌کردم نبود. فکر می‌کردم که بایک مرد بلند قامتِ تنومند ملاقات می‌کنم. اما دیدم دارم به نجیب زاده‌ای متین لبخند می‌زنم که کت شلوار خاکستری پوشیده بود و یک کراوات خاکستری زده و رگه‌هایی خاکستری هم در موهایش دیده می‌شد. کراواتش نقطه‌های آبی داشت. اگر به من نگفته بودند که ورزشکار است، فکر می‌کردم واقعاً یک نجیب زاده یا نماینده‌ی مجلسی چیزی باشد.

گفت: «از دیدن شما خوشوقتم.» و تا آخر مهمانی دیگر حرفی نزد. ما نزدیک هم نشسته بودیم. من هم فقط یک بار او را مخاطب قرار دادم.

گفتم: «یه نقطه‌ی آبی درست افتاده وسط گره کراوات تون. این کار خیلی وقت تون رو گرفت که اون رو دقیقاً وسط گره بندازید؟» آقای دی ماجیو سرش را تکان داد. دیدم از آن آدم‌ها نیست که بی‌خودی حرف بزنند و کلمه‌ها را به هم بیافند. از تخصص‌های من این بود که در خارج از دنیای فیلم و بازیگری فرسنگ‌ها با رمز و راز بازیگری فاصله داشته باشم. تابه‌حال کسی را مثل خودم ندیده بودم که در عین حال که مشغول حرفه‌ای است، از آن دور هم باشد.

طی یک سال بعد فهمیدم که در مورد این ستاره‌ی بیس بال اشتباه فکر می‌کردم. جو وقتی ساکت بود فکرش روی یک چیز متمرکز نبود و می‌توانم بگویم که او جزء معدود مردهایی بود که در زندگی‌ام دیده بودم و فرسنگ‌ها از من فاصله داشت. این سکوتش فقط استراتژی او در زمین بازی بود که به بیرون از زمین هم کشیده شده بود.

در خاطره‌ای که از آن مهمانی شام دارم یاد می‌آید آقای دی ماجیو سعی نکرد مرا یا هیچ کس دیگری را تحت تأثیر قرار دهد. بقیه‌ی مردها حرف می‌زدند و شخصیت خود را نشان می‌دادند. اما آقای ماجیو فقط آن جا نشسته بود. می‌شود گفت او به نوعی هیجان‌زده‌ترین آدم آن مهمانی بود. شور و هیجان از چشم‌هایش زبانه می‌کشید؛ چشم‌هایی تیز و هوشیار.

بعد به چیز عجیبی پی بردم. مردهایی که آن جا بودند کاری نمی‌کردند که مرا به خود جذب کنند یا برای به دست آوردن نظر من به خودشان، داستان‌هایی تعریف کنند. آن‌ها داشتند به ماجیو ابراز علاقه می‌کردند و او بود که مرکز توجه بود. این چیز جدیدی بود. تابه‌حال هیچ زنی این قدرت را نداشت که با من رقابت کند و در جمع مرا کنار بزند.

اما همین که به این قضیه پی بردم، دیدم که کلاً آقای ماجیو برای خودش پدیده‌ای است. در هالیوود هر مردی که بیش‌تر سروربان داشته باشد، مهم‌تر است. هر چه بیش‌تر لاف بزند، بیش‌تر در کارش موفق می‌شود. با این شاخصه‌های هالیوودی که از مردها داشتم، در آن مهمانی شام ماجیو عددی نبود، اما هیچ وقت ندیده بودم که به مردی این همه احترام بگذارند و این همه مورد توجه باشد. نشستن کنار آقای ماجیو مثل این بود که کنار طاووسی بنشینی یا چتری باز، دیگر چطور کسی به شما توجه می‌کند!

همیشه وقتی به خانه می‌رسیدم حسایی خسته و کوفته بودم. اما حالا می‌دیدم که اصلاً خسته نیستم. شکی نبود که جذب او شده بودم، اما نمی‌دانستم که جذب چه چیز او شده‌ام. همیشه می‌توانستم در مورد هر مردی که خوشم آمده بود حرف بزنم، اما این دفعه در مورد آقای ماجیو نمی‌توانستم حرفی بزنم.

احساساتم در مورد این مرد متبسم ساکت، داشت اذیتم می‌کرد. اصلاً چه فایده‌ای داشت که در مورد مردی که ساکت نشسته بود، آدم مدام فکر کند و با خودش ورور کند؟

بعد کم کم چیزهایی دستم آمد. سکوت او یک بازی نبود، اصلاً روش او بود برای ارائه‌ی خودش و من با خودم فکر کردم: «تو هم باید یاد بگیری سکوت کنی و لبخند بزنی تا میلیون‌ها طرفدار پیدا کنی و وقتی بلند می‌شی یه کار ساده انجام بدی تا همه با شور و عشق بهت نگاه کنند.»

فقط دلم می‌خواست بدانم که آقای ماجیو در زمین چه کار می‌کند. سعی کردم یادم بیاید که آن وقت‌ها که جیم داگرتی مرا به مسابقات فوتبال می‌برد، بازیکن‌ها چه کار می‌کردند. چیز جالب توجه‌ی خاطر نمی‌آمد.

هیچ وقت مسابقه‌ی بیس بال ندیده بودم؛ به همین خاطر نمی‌توانستم تصور کنم که او در زمین چه کار می‌کند. اما از یک چیز مطمئن بودم. یک ساعت نگذشته بود که همه‌ی مهمان‌ها به نفع آقای ماجیو صحبت می‌کردند.

در این زمینه مردها با زن‌ها خیلی فرق دارند، آن‌ها همیشه پر از خشوع و کرنش هستند و می‌خواهند آن‌را یا به پای قهرمانان شان یا به پای شریک جنسی شان بریزند. اما تصورش سخت است که فکر کنیم یک دسته زن تمام مهمانی از زنی که مثلاً چند تا قهرمانی دارد تعریف و تمجید کنند!

همان وقت که در مورد گره کراواتش با او حرف زدم و این حرفم سر صحبت را با او باز نکرد، حتا به این هم فکر کردم که: «اگه بفهمه هنریشه‌م چی؟ احتمالاً هیچی! و فرقی نمی‌کنه. از اون دست مردها که حاضر بود یه دستش قطع شه اما در مورد دیگران کنجکاوی و هیجانی از خودش بروز نده. بله فکر کردن به او اتلاف وقت بود. بهتر بود که برم خونه و خیلی زود همه چیز رو در مورد او فراموش کنم.» به میزبان گفتم که خیلی خسته‌ام و روز پر تنشی در استودیو داشتم. حقیقت هم داشت. درگیر بازی در فیلم در نزن، مزاحم نشو بودم. بلند که شدم آقای ماجیو هم بلند شد. پرسید: «می‌شه تا دم در همراهی تون کنم؟»

جواب نه ندادم و او آمد و جلوی در باز سکوتش را شکست.

گفت: «تا جلوی ماشین با شما می‌آم.»

وقتی توی ماشینم نشستیم او بیش تر حرف زد.

گفت: «من خیلی از این جاها دور نشدم و ماشینی چیزی ندارم. ممکنه من رو تا هتلم برسونید؟»

گفتم خیلی خوشحال می‌شوم.

پنج دقیقه رانندگی کردم که کم کم نوعی افسردگی سراغم آمد. دوست نداشتم دو دقیقه‌ی دیگر آقای ماجیو از ماشینم و از زندگی‌ام خارج شود و برود و این لحظه با رسیدن مان به هتل او داشت نزدیک و نزدیک تر می‌شد. هرچه به هتل نزدیک می‌شدیم، من سرعتم را کم و کم تر می‌کردم.

خیلی که گذشت باز سکوتش را شکست و گفت: «دوست ندارم الان برم هتل. می‌شه کمی این اطراف دور بزیم؟»

ممکن است! قلبم داشت از جا کنده می‌شد و از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. اما همه‌ی بازتابی که از خود نشان دادم این بود که: «شب قشنگی‌ه، موافقم.»

سه ساعتی گشت زدیم. ساعت اول که گذشت چیزهایی در مورد او دستم آمد. او بازیکن بیس بال باشگاه توپ یانکی از لیگ امریکا در نیویورک بود و همیشه از این که با دختری باشد نگران بود. بار اول که با دختر بود برایش اهمیتی نداشت، اما بار دوم را دیگر دوست نداشت و خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که دیدارشان به بار سوم بکشد. او یک دوست وفادار به نام جورج سولاتایر داشت که برای او پادرمیانی می‌کرد و به دخترهای از دست رفته پول می‌داد و آن‌ها را راضی می‌کرد.

پرسیدم: «آقای سولاتایر هم تو هالیووده؟»

گفت: «بله تو هالیووده.»

گفتم: «سعی می‌کنم وقتی ولم کردید زیاد ایشون رو اذیت نکنم.»

جواب داد: «فکر نکنم این بار به آقای سولاتایر نیازی پیدا کنم.»

بعد از این حرف نیم ساعت دیگر حرفی نزدیم، اما برایم اهمیتی نداشت. به طور غریزی دریافته بودم که تعارفات در مورد آقای دی ماجیو در این بین خیلی کم و کم رنگ شده است، بنابراین با رضایت بی هیچ حرفی نشسته بودم و لذت می‌بردم که او کسی را دارد که به من پول بدهد.

باز او سر صحبت را باز کرد.

گفت: «چند روز پیش عکس شما رو دیدم.»

پرسیدم: «مال کدوم فیلم بود؟»

گفت: «برای فیلم نبود. برای مجله‌ی ورزشی انداخته بودید.»

فهمیدم کدام عکس را می‌گوید. استودیو مرا برای یک عکس تبلیغی فرستاده بود به پاسادنا که در آن جا چند تیم از شیکاگو آمده بودند که ساکس نام داشتند و در سفری تفریحی به سر می‌بردند که برای بازی‌های آن فصل بیس بال آماده شوند. من یک شلوار خیلی کوتاه و یک نیم تنه پوشیده بودم و ورزشکارها مرا بالای دست‌شان بلند کرده بودند و به من کولی می‌دادند که عکاس‌ها از من عکس انداختند. گفتم: «فکر می‌کردم شما خیلی از این عکس‌های تبلیغی انداخته باشید.»

گفت: «نه خیلی. بهترین عکسی که انداختم عکس اثل باری مور بوده یا عکس جنرال مک آرتور. شما خیلی قشنگ تری.»

این تعریف او تأثیر عجیبی بر من گذاشت. هزاران هزار صفحه تعریف و تمجید در مورد خودم این طرف و آن طرف خوانده بودم که خوش قیافه‌ام و این که از دید اکثر مردها زیبا هستم، اما این بار اولی بود که با شنیدن آن قلبم به تپش افتاد. می‌دانستم این به چه معناست و شروع کردم به در خود فرو رفتن. یک چیزی داشت بین من و آقای دی ماجیو شکل می‌گرفت. این چیز همیشه آغازش خوب بود و همیشه هیجان برانگیز بود اما آخرش همیشه بد تمام می‌شد.

کم‌کم احساس حماقت کردم که این‌طوری با ماشین دارم دور خیابان بورلی هیلز می‌گردم. اما احمقانه نبود.



۳۲: در آغوش طوفان

استودیو همیشه دنبال راه‌هایی برای تبلیغ من بود. یکی از راه‌های آن‌ها این فکر بود که من در آتلانتیک‌سیتی برای رقابت با دخترهای شایسته‌ی آمریکا با لباس شنا رژه بروم. به فکر رقابت و مسابقه نبودم و فقط این کار را به عنوان شغلی که داشتم انجام دادم. همه چیز خوب برگزار شد تا این که نیروی مسلح آمریکا وارد کار شد. این نیرو به بخش تبلیغات استودیو وارد شده بود. یک افسر تبلیغات از من پرسید آیا دوست دارم به نیروهای مسلح کمک کنم تا برای لشکرها سربازهای زن، زن‌های داوطلب برای کمک‌های اولیه و زن‌های بوکسور را جذب کنند و از این طریق به آمریکا خدمت کنم؟ گفتم با کمال میل این کار را انجام می‌دهم.

روز بعد برنامه‌های عکاسی تبلیغی گذاشته شد. من بین یک زن بوکسور و یک زن بهیار و یک زن سرباز ایستادم. دخترهای خوشگلی بودند و اونیفورم پوشیده بودند. از آن‌جا که اصلاً در هیچ مرکز نظامی سابقه‌ای نداشتم نمی‌توانستم خوب لباس‌شان را تنم کنم. بنابراین یکی از لباس‌های معمولی عصرم را پوشیدم. طرف ازم نخواست که یقه‌ی نظامی بپندازم. لباسم خیلی خوب و معقول به نظر می‌رسید. می‌شد با آن توی ماشین سرباز نشست و بدون این که جلب توجه کند و یا مزاحمت برای مسافری ایجاد کند، گشت زد.

اما یک عکاس روشنفکر آن‌جا بود که گفت اگر در حال تیراندازی کردن از من عکس بگیرد، بهتر است. نمی‌دانستم که دوربینش را در بالکن و بالای سر من کاشته و به این ترتیب برای دوربین‌های مقابلم رُست گرفتم. فردای آن روز شایعه‌ها درآمد. عکس تیراندازی کردن من توسط برخی درجه‌دارهای ارتش محکوم شد. اهمیتی به حرف‌شان ندادم. اصلاً از وجود آن دوربین بالای سرم خبر نداشتم. البته کسی حرفم را باور نکرد.

ارل ویلسون، همان کسی که در مورد این قضیه در نیویورک تایمز مطلب نوشته بود، تلفنی با من مصاحبه کرد. گفت: «یعنی شما برای تیراندازی به جلو خم نشدید؟»

گفتم نه. این عکاس بوده که دوربین را خم کرده و از زیر عکس گرفته است.

همه چیز بوی حماقت می‌داد. خیلی مسخره بود که سینه‌ی یک زن مرکز توجه افکار عمومی بشود. انگار که دیگر همه‌ی زن‌ها سینه‌های‌شان را در گاو صندوق گذاشته‌اند!

زیاد به تبلیغات توجه نمی‌کردم، چون احساس می‌کردم از مرحله‌ی مدل عکاسی بودن در حرفه‌ی سینمایی‌ام فراتر رفته بودم. حالا دیگر امید داشتم که ممکن است برخی از دیگر استعدادهایم کشف شود.

بدترین چیز عکس‌های تبلیغی این چینی‌نامه‌هایی بود که از جانب آدم‌های پست فطرت دریافت می‌کردی. آن‌ها همیشه آدم را به وحشت می‌اندازند.

معمولاً امضای یک زن پای کار بود و بدتر این که مورد خطاب فحش‌ها یا توهین‌های این آقا یا خانم ناشناس بودی.

۳۳: مردی چشم‌هایم را روی حقایق گشود

درخشان‌ترین مردی که در تمام زندگی‌ام شناخته‌ام، مایکل چخوف نویسنده و هنرپیشه است. او از نوادگان آنتوان چخوف، نویسنده‌ی بزرگ روسی است که از عمق روحی بالایی برخوردار بود. او مرد فداکار و پرهیزکار و درعین حال شوخ‌مسلكی است. او بهترین هنرپیشه‌ی روسیه بود و در هالیوود فیلم‌های زیادی بازی کرده است، و خیلی مورد توجه سینماگران بود. هیچ بازیگری روی دست او بلند نشد؛ بازیگری که بتواند هم نقش دلقک بازی کند هم هملت، با عشق و علاقه‌ای فراوان و بازی خارق‌العاده. اما مایکل چخوف از سینما بازنشسته شد. آخرین فیلمی که بازی کرد فیلم شیخ رز بود که بازی او در این فیلم، فوق‌العاده و درخشان بود. مایکل در خانه‌اش مشغول نوشتن، باغبانی و تدریس بازیگری به چند نفری شد که برای آموزش پیش او آمده بودند. من یکی از این شاگردان شدم.

به‌عنوان شاگرد او غیر از بازیگری، روانشناسی، تاریخ و تا حد زیادی هنر هم آموختم.

ده‌دوازده تا نمایشنامه خواندم. مایکل در مورد شخصیت‌های نمایشنامه‌ها بحث می‌کرد و این که به روش‌های زیادی می‌توان آن‌ها را بازی کرد. هرگز هیچ‌جا این قدر جذب نمی‌شدم که سر درس استاد مایکل چخوف، هر وقت او حرف می‌زد انگار دنیا به نظرم بزرگ‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌شد.

یک روز بعد از ظهر من و مایکل داشتیم صحنه‌ای از باغ آلبالو را اجرا می‌کردیم. اجرا در خانه‌ی مایکل چخوف هیجان‌انگیزتر از بازی در هر فیلم دیگری بود که تا به حال بازی کرده بودم. بازیگری مهم می‌شد، هنری می‌شد متعلق به بازیگر، نه تهیه‌کننده و کارگردان، یا آن کسی که پول به استودیو آورده است. بازیگری هنری بود که تو را به شخص دیگری منتقل می‌کرد و زندگی و ذهن تو را بالا می‌برد. همیشه بازیگری را دوست داشتم و همه‌ی سعی‌ام را می‌کردم که آن را یاد بگیرم. اما با مایکل چخوف که بودم بازیگری برایم بیش از یک حرفه می‌شد، اصلاً به صورت یک نوع دین برایم درمی‌آمد.

وسط بازی درخت آلبالو بودیم که یک‌دفعه مایکل بازی را قطع کرد، یک دقیقه دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و با اخم به من چشم دوخت.

پرسید: «ممکنه یه سؤال خصوصی ازت بپرسم؟»

گفتم: «آره، هرچی که باشه.»

دوباره پرسید: «به من راستش رو می‌گی؟ وقتی این صحنه را بازی می‌کردیم به رابطه‌ی جنسی فکر می‌کردی؟»

گفتم: «نه، تو این صحنه که اصلاً رابطه‌ی جنسی نبود. من اصلاً به چنین چیزی فکر نمی‌کردم.»

مایکل ادامه داد که: «یعنی نیمی از مغزت مشغول افکار عاشقانه و بوس و آغوش نبود؟»

گفتم: «نه، ابداً. کاملاً روی صحنه تمرکز داشتم.»

مایکل گفت: «حرفت رو باور می‌کنم. تو همیشه راست می‌گی.»

کمی قدم زد و گفت: «خیلی عجیبه. من تو تمام مدت بازی این صحنه از تو ارتعاشات جنسی دریافت می‌کردم. انگار که توننی باشی در

اوج هوس! من بازی رو قطع کردم چون فکر کردم تو باید حسایی درگیر این حالات باشی و نتونی به بازی ادامه بدی.»

شروع کردم به گریه کردن. او توجهی به اشک‌های من نکرد اما کمی جدی‌تر شد و گفت: «مریلین حالا می‌فهمم با استودیوت چه مشکلی

داری. تو بازیگر جوانی هستی که ارتعاشات جنسی داری، اصلاً مهم نیست چی کار می‌کنی یا به چی فکر می‌کنی، این خاصیت تونه. الان

همه‌ی دنیا به این ارتعاشات جواب داده. وقتی تو فیلم باشی، اون‌ها به دیدن فیلم می‌آن و مدیرای استودیوت فقط به این ارتعاشات

جنسی تو علاقه دارن و اصلاً به تو به‌عنوان هنرپیشه توجه نمی‌کنن. تو فقط و فقط با این ارتعاشات جلوی دوربین می‌توننی آینده‌ی اون‌ها

رو بسازی. حالا می‌فهمم چرا اون‌ها عین یه هنرپیشه به تو بها نمی‌دن، چون تو به‌عنوان یه سمبل جنسی برای اون‌ها بیش‌تر از یه هنرپیشه

ارزش داری و همه‌ی چیزی که اون‌ها می‌خوان اینه که با تصویربرداری از ارتعاشات شهوت‌انگیزت از تو پول بسازن. آره الان به فکر و

نقشه‌های اون‌ها پی بردم.»

مایکل لبخندی به من زد و گفت: «تو می‌توننی فقط با ظاهرشدن جلوی دوربین و بدون زحمت و دردسرهای بازیگری، آینده‌ت رو

بسازی.»

گفتم: «من این‌طوری دوست ندارم.»

به آرامی پرسید: «چرا؟»

«چون دوست دارم هنرپیشه باشم نه یه بازیگر جنسی معروف. دوست ندارم به‌عنوان یه محرک جنسی به مردم فروخته شم. به من نگاه

کن و حرفم رو تأیید کن. برای شروع کار خوب بود که این طوری باشم. اما الان وضع فرق کرده.» بحث آن روز آغازی شد برای جنگ وجدال من با استودیو.

فهمیدم که اگر قبلاً با زمین و زمان می‌جنگیدم که وارد فیلم و سینما بشوم و بازیگری کنم، الان باید بجنگم که خودم باشم و بتوانم در حرفه‌ام استعدادهایم را به کار بیندم. اگر این کار را نمی‌کردم به یک چرخ‌دستی تبدیل می‌شدم که فیلم‌ها را به فروش می‌رساند. شروع کردم به تلفن کردن به استودیو و وقت ملاقات گرفتن با رییس استودیو. جواب می‌دادند: «مصاحبه نداریم. فقط وقتی اطلاع دادیم سر صحنه‌ی فیلمبرداری حاضر باشید.»

تنهایی در اتاقم می‌نشستم و با خودم حرف می‌زدم. آن‌ها آماده بودند که مرا غرق پول کنند، میلیون‌ها میلیون، اگر که من با آن‌ها ازدواج می‌کردم و تعهد می‌کردم تا آخر با آن‌ها باشم و هیچ‌وقت فکرم به سمت هنر و در دام عشق هنرافتادن نیفتد. اما من میلیون‌ها میلیون‌های جانی هاید را نخواسته بودم و جانی صدها برابر برای من جذاب‌تر و خواستنی‌تر و مهربان‌تر از استودیوی فاکس قرن بیستم بود. دیدم بله من میلیون‌ها میلیون فاکس قرن بیستم را هم نمی‌خواهم. می‌خواستم خودم باشم، نه این که فقط یک بازیگر مشهور جنسی باشم که آینده‌ی این دستفروشان جنسی استودیو را تأمین می‌کند.

۳۲: ازدواج با جو

باید در نوشتن در مورد همسرم جو دی ماجیو خیلی محتاط باشم چون او خیلی زودرنج است. خیلی چیزها که برای من عادی یا حتی خواستنی بود برای او بسیار آزاردهنده بود.

او از تصویربرداری و فیلم و مصاحبه متنفر بود. اگر خیلی به او اصرار می کردند که در یک برنامه ی تبلیغاتی شرکت کند، او یک سروصدای بزرگ راه می انداخت.

برای جو مهم نبود که درباره اش بنویسند، اما مخالف انجام کاری بود که تبلیغاتی باشد. در واقع تبلیغات چیزی بود که او را بیش از هر چیز دیگری می رنجاند.

در همان سه ساعت رانندگی که آن شب اول آشنایی با هم داشتیم و در خیابان بورلی هیلز می گشتیم، تبلیغات به عنوان یکی از مشکلات بین ما خودش را نشان داد.

جو گفت: «فکر نکنم بتونم عین شما این همه تبلیغات دیوانه کننده انجام بدم.»

گفتم: «مجبور نیستی حتی بخشی از اون رو انجام بدی!»

گفت: «همین طور هم هست. این تبلیغات من رو اذیت می کنه.»

گفتم: «اما تبلیغات قسمتی از حرفه ی منه. وقتی تو بیس بال ستاره بودی، از عکاس ها فرار می کردی؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «اما من نمی تونم.»

جو سر تکان داد که: «فکر کردی نمی دونم.»

پرسیدم: «می خوای برم زیرزمین قایم شم؟»

گفت: «حالا راجه بهش یه فکری می کنیم.»

کم کم تعداد این کارهایی که باید برایش یک "فکری می کردیم" خیلی شد. یکی از آن ها کوتاهی دامنم و بازبودن یقه ام بود.

به این خواسته اش عمل کردم. دیگر لباس های کوتاه نپوشیدم و همه ی لباس هایم یقه دار بود، در واقع یقه اش یک اینچ زیر چانه ام بود.

بعضی وقت ها سریقه غر می زدم. اما بعد از آن قضیه ی رژه ی دختران شایسته ی آتلانتیک سیتی و زنان ارتشی، به این نتیجه رسیدم که

حتماً جو راست می گوید و "نباید کسی چیزی از بدنم ببیند."

اما موقعیتم در استودیو روز به روز بدتر می شد، که وقتی به آن فکر می کنم حالم بد می شود.

با وجود سابقه ی خرابی که علیه من در دفتر مرکزی استودیو وجود داشت، این حقیقت هم وجود داشت که من در مراسم اهدای جایزه،

یک ساعت آقای زانوک را منتظر نگه داشته بودم. او مرا متهم کرد که از عمد این کار را کرده ام. اما این جوری نبود. من سر فیلمبرداری

بودم و پاک کردن گریم ام و لباس معمولی پوشیدنم یک ساعت وقت می برد.

اما در این قضیه فقط منتظر ماندن آقای زانوک بود که اهمیت داشت و بزرگ شد. حتی این که دارم برای شان پول درمی آورم هم به حاشیه

رفت. وقتی تصادفاً اسم استودیویی در مرکز توجه گیشه ها قرار می گیرد، معنی اش میلیون ها دلار درآمد است و هر استودیو یاد گرفته است

که چطور با ملاحظه کاری مالی بالا با مغ های تخم طلایش برخورد کند تا او را حداقل تا زمانی که تخم طلا می گذارد برای خودش نگه

دارد.

مشکل کمی عمیق تر از این بود. می خواستم به عنوان کسی که از زمان بعد از تیم خانه یک سری حقوق انسانی برای خودش کسب کرده،

مثل انسان با من برخورد شود.

وقتی قرار شد در فیلمی بازی کنم که ستاره ی آن بودم، تقاضا کردم فیلم نامه را به من بدهند، اما به من اطلاع دادند که آقای زانوک چنین

کاری را صلاح نمی دانند و فقط همان بخش که به من مربوط بود را دادند تا در وقتی مناسب آن را حفظ کنم.

اسم فیلم دختری با جوراب شلواری صورتی بود. این اسم آدم را یاد فیلمی قدیمی از بتی گریل می انداخت.

اسم فیلم مرا عصبانی کرد. هرچه در توان داشتم وسط گذاشته بودم که هنرپیشه شوم. احساس کردم که استودیو می خواهد در یک فیلم

ناهنجار مرا در یک لباس زننده ی صورتی به نمایش عموم بگذارد و پول هنگفتی به جیب بزند، اما من چنین چیزی نمی خواستم.

به استودیو گفتم تا فیلم نامه را نخوانم و خوشم نیاید، بازی نمی کنم. رفتم به سان فرانسیسکو، جایی که جو زندگی می کرد.

اولین پاسخ استودیو این بود که کارم را می گیرند و حقوقم را نمی دهند. توجهی نکردم. حرکت دوم شان این بود که کارم را می گیرند اما

حقوق عقب افتاده ام را می دهند. باز هم توجهی نکردم.

بعد یک کپی از فیلم نامه‌ی دختری با جوراب شلواری صورتی برآیم فرستادند. خواندم و دیدم همان طور است که فکر می‌کردم. حتا خیلی بدتر از آنی بود که ازش می‌ترسیدم. معمولاً فیلم‌های موزیکال داستان خسته‌کننده‌ای دارند. اما این دیگر از هر فیلم کسل‌کننده‌ای هم پایین‌تر بود.

باید نقش یک معلم تندخو و شق‌ورق را بازی می‌کردم که تصمیم می‌گیرد برای پول درآوردن یک رقاصه شود و پولش را به نامزدش بدهد که در دانشکده‌ی پزشکی درس می‌خواند. نامزد با مدرک کارشناسی ارشدش از موقعیت بالایی در جامعه برخوردار بود، هرچند پول زیادی در نمی‌آورد. این داستان تکراری خسته‌کننده با این شخصیت جوراب شلواری صورتی پوشیده، پست‌ترین شخصیتی بود که تا به حال در فیلم نامه‌ای خوانده بودم.

اصلاً فایده‌ی ستاره‌بودن چیست اگر نتوانی در فیلمی که از آن خجالت می‌کشی، بازی نکنی؟ وقتی به جو و دیگر دوستانم فکر می‌کردم که مرا در نقش آن معلم مدرسه‌ی عقب‌مانده روی پرده‌ی سینما ببینند که خودش را تکان تکان می‌دهد تا پول در بیاورد و به آن یارو نامزدش که پزشک است پول برساند، سر تا پایم از خجالت سرخ می‌شد.

آن دختر جوراب شلواری صورتی پوش فیلم، با آن همه رقص لختی و تکان تکان دادن خودش، حتا با آن مرد در خور و اجتماعی ازدواج هم نکرد و به جایش با صاحب کاباره ازدواج کرد، مردی با ظاهری خشن و قلبی از طلا و زیاده‌ای احساساتی!

فیلم نامه را به استودیو برگرداندم و گفتم خوشم نیامده و در فیلم بازی نمی‌کنم. از این طرف و آن طرف شنیده بودم که هیچ کس در استودیو فیلم نامه را دوست ندارد. حتا آقای زانوک که سخت معتقد بود که این فیلم شاهکاری در مورد مردم عادی و رنگارنگ جامعه است، وقتی یکی از کارگردانان زبردستش از ساخت فیلم سر باز زده بود، حساسی یکه خورد.

اما این کار آن کارگردان کمکی به قضیه‌ی من نکرد. هر کسی که فیلم را می‌دید حتماً مسخره‌اش می‌کرد، به علاوه‌ی مخاطبین که من از چشم‌شان می‌افتادم و این اشتباه بزرگی بود. در چشم آن‌ها من هنوز همان آدم عجیب‌غریبی بودم که در برابر قضاوت‌های آن‌ها کمی خوب ظاهر شده بودم.

عصبانی نبودم اما غمگین بودم. وقتی همه‌ی دنیا داشت به من، به مریلین مونرو نگاه می‌کرد، آینده‌ی من در دست‌های آقای زانوک بود، زانوکی که مرا نورما جین می‌دید نه مونرو و مثل این که نورما جین هستم با من رفتار می‌کرد.

چند ماهی می‌شد که من و جو درباره‌ی ازدواج حرف می‌زدیم. هر دو می‌دانستیم که ازدواج راحتی نخواهد بود. از طرفی نمی‌توانستیم برای همیشه از هم جدا شویم و هر کس به طرفی برود، ممکن بود به حرفه‌ی هر دومان آسیب بزند.

مردم اهمیتی نمی‌دهند که دو نفر بدون ازدواج با هم زندگی کنند و از خیلی کارها جلوگیری شود. وقتی دکتر کینسی اعلام کرد، خیلی برای مردم عجیب آمد که بیش از هشتاد درصد از زنان متاهل قبل از ازدواج روابط عاشقانه‌ی جدی با همسر خود داشته‌اند.

با صحبت‌های بیش‌تر من و جو به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توانیم همدیگر را ول کنیم و ازدواج راه حل مشکل ماست. اما در مورد زمان ازدواج و مکان زندگی حرفی نزدیم.

یک روز جو به من گفت: «همه‌ی مشکل ما سر کار تونه با این استودیو، چرا همین الان ازدواج نکنیم؟ من برای یه سری کارهای مربوط به بیس بال می‌خوام برم ژاپن، بعدش می‌تونیم همون جا ماه عسل مون رو برگزار کنیم.»

جو این طوری بود، با حال و خیلی اهل عمل. وقتی عکس خودم را در بعضی مجلات می‌دیدم که خیلی بزرگ چاپ شده بود، من هیچان زده می‌شدم، اما او اخم می‌کرد و غر می‌زد.

می‌پرسید: «بله، اما پولش کجاست پس؟»

به او می‌گفتم: «این تبلیغه.»

بعد با لحنی آرام که وقتی مردها فکر می‌کنند حق با آن‌ها است از آن استفاده می‌کنند، می‌گفت: «پول بهتره.»

بعد ازدواج کردیم و همان طور که گفتم برای ماه عسل رفتیم ژاپن.

چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم و اصلاً برنامه‌ریزی نکرده بودم، ازدواج با مردی بزرگ بود. همین طور جو هم فکر نمی‌کرد با زنی ازدواج کند که در هشتاد درصد تبلیغات دیده می‌شد.

حقیقت این بود که ما خیلی شبیه هم بودیم. وجهه‌ی تبلیغاتی من مثل عظمت جو بود و چیزی بود که مال بیرون از ما بود. نمی‌شود با آن چه که واقعاً هستیم کاری کرد. این که من به نظر جو چطور بودم، را هنوز نشنیده‌ام. او آدم کم حرفی بود. اما جو برای من این طور بود که هم از نظر قیافه و هم از نظر شخصیت، از صمیم قلب عاشقش بودم.

۳۵: ترانه‌ی کره‌ای

همیشه سفرهای من عین هم بود. مهم نبود که کجا می‌روم و به چه دلیل می‌روم، در همه‌ی سفرها هیچی نمی‌دیدم. وقتی ستاره‌ی سینما باشی انگار در چرخ و فلک نشستی. وقتی مسافرت می‌روی چرخ و فلک با توست. نمی‌توانی مناظر یا مردم آن شهر را ببینی. بیش‌ترین چیزی که می‌بینی همان اصحاب رسانه‌ها هستند، همان مصاحبه‌گراها و همان عکس‌های تکراری از خودت. فکر می‌کردم سفر ژاپن این‌طور نشود، چون دست تبلیغات چی‌های استودیو به من نمی‌رسید. بخش تبلیغات فرمانی دریافت کرد که کلیه‌ی امتیازات تبلیغاتی مونرو را گرفته بود. با من طوری رفتار می‌شد که نگو و نپرس! جو با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد اما خوشحالی‌اش دیری نپایید. از همان دقیقه که استودیو از من ناامید شد، اسم من و جو تیر اول روزنامه‌ها و مجلات شد.

دیدن اسم خود در صفحات اول روزنامه‌ها، انگار که در یک حادثه‌ی مسلحانه باشی یا در یک درگیری خونین حاضر باشی، حس شگفت‌انگیزی به آدم می‌دهد. مهم نیست که چند بار این قضیه تکرار شود، آدم هیچ‌وقت به چنین چیزی عادت نمی‌کند. مدام فکر می‌کنی که: «این در مورد منه. همه‌ی کشور دارن درباره‌ی من می‌خوانن... شاید هم همه‌ی جهان». و از فرای این تیرهای بزرگ با یک گام به عقب به همه‌ی آن شب‌های وحشتناک و روزهایی که با گرسنگی سر می‌کردی می‌رسی. یک افسر ارتش در هواپیمایی که به قصد ژاپن در آن نشسته بودیم پیشمان آمد. او ژنرال کریستن بری بود. بعد از معرفی خودش گفت: «دوست دارید سربازامون تو کره رو سرگرم کنید؟» همسرم گفت: «دوست دارم این کار رو بکنم، اما فکر نکنم برای همچین سفری وقت داشته باشم». ژنرال گفت: «منظورم شما نبودید جناب دی‌ماجیو. مقصود من همسر شماست». جو گفت: «او هر کاری دوست داشته باشه می‌تونه انجام بده، این سفر ماه‌عسل خودشه». بعد اخمی به من کرد و گفت: «برو».

جو در توکیو ماند و من رفتم کره. اولین توقف من در بیمارستانی بود که پر از سرباز بود. در آن‌جا چند ترانه خواندم از جمله آهنگ "بازم اون کار رو بکن".

سربازها فوق‌العاده بودند. از تشویق‌های‌شان معلوم بود که از برنامه خیلی خوش‌شان آمده است. هر کاری انجام دادم را همه دوست داشتند به جز آن افسری که مسئول سفر کره‌ام بود. او از من خواست که موضوع برنامه‌ام را عوض کنم. پرسیدم: «چه موضوعی؟»

گفت: «اون ترانه که خوندی برای سربازها خیلی وسوسه‌کننده‌ست. به جاش باید یه ترانه‌ی سنتی بخونی». گفتم: «اما این ترانه هم سنتی‌یه. یکی از آهنگ‌های جورج گرشوین».

افسر گفت: «مهم نیست. نباید اون رو بخونید».

من در آن آهنگ اصلاً اغواکنندگی نمی‌دیدم. آن آهنگ را ترانه‌ای عشقی می‌دیدم که آرزویی محکم و درست پشت آن بود. اما دیدم که بحث درباره‌اش بی‌فایده است. همیشه با این جور برخوردها مشکل داشتم. مردم همیشه طوری به من نگاه می‌کردند که انگار آینده‌ای روبه‌روی‌شان بودم. آن‌ها مرا نمی‌دیدند، بلکه افکار هرزه‌ی خودشان را در من می‌دیدند. بعد نقاب بیگانگی به چهره می‌زدند و مرا هرزه می‌خواندند!

پرسیدم: «اگه مصرع "بازم اون کار رو بکن، دوباره منو بیوس" رو تغییر بدم، مشکل حله؟»

افسر دو دل بود، اما آخرش قبول کرد.

گفت: «این کار رو بکن و سعی کن هیچ نوع مفهوم اغواکننده و وسوسه‌انگیزی تو ترانه نباشه».

گفتم: «فقط بوسیدن».

یک هلی‌کوپتر برای خط مقدم گرفتیم. کره را ندیده بودم، همین‌طور مناطق جنگی و شهرهای درگیر جنگش را. از یک جبهه به جبهه‌ی دیگر می‌رفتم تا این که با یک کامیون به جایی رفتم که لشکر ۴۵ منتظر من بودند. بعد از آن اجرا در بیمارستان، لشکر ۴۵ اولین مخاطبان من بودند.

هوا خیلی سرد بود و برف هم باریدن گرفت. پشت صحنه یک جین آبی پام بود و جلوی صحنه معلوم بود. می‌توانستم صدای موزیک را بشنوم و سروصداها و غریو سربازانی که در آن غرق شده بودند. افسری آمد پشت صحنه. خیلی هیجان‌زده بود.

گفت: «طبق برنامه‌ای که داشتید بخونید. فکر نکنم بیش‌تر از این بتونیم این سربازها رو نگه داریم. دارن به صحنه سنگ پرتاب می‌کنن.»
در آن هیاهو اسم خودم را می‌شنیدم که سربازان فریاد می‌زدند.
لباس ابریشمی مجلسی‌ام را با سرعت هرچه بیش‌تر پوشیدم. آستین کوتاه بود و یقه‌اش هم زیاد باز نبود. یک دفعه نگران شعر شدم نه آهنگ گرشوین بلکه چیزهای دیگری که می‌خواستم بخوانم: «الماس‌ها بهترین دوست یه دخترند!»
در این‌جا دست‌نوشته‌ای که مریلین به من داده بود به پایان می‌رسد.

میلتون اچ. گرین





